سلسلة الذهب جامی بخط
محمد بن احمد الحسین الابیوردی
سنه ۹۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد الرب جلیل من عبد ذلیل و سلام من محب صادق علی حبیب فایق و علی صحبه و آله المهتدین بنور جماله

بیت

این هفت مثنویست که چون هفت آسمان
شد در زمین بلند از اوج سخن

در ذیل ذکر سبع اشارتیست پنهان بمثنوی من الارض مشهور
چون این مثنویات هفت گانه بمنزله هفت برادر اند که از
پشت پدر خامه و شکم مادر دوات چینی مراد بسعادت ولادت
رسیده اند و از مطموره غیب بمتاع ظهور بمعمورهٔ شهادت
کشیده می شاید که بهفت اورنگ که در لغت فرس قدیم عبارت

از هفت برادران که هفت کوکب اند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی
قطب شمال دایر نامزد شود **بیت** این هفت سفینه در سخن یکرنگند
این هفت خزینه در گهر همسنگند چون هفت برادران برین چرخ بلند
نامی شده در زمین بهفت اورنگند **مثنوی اول** کتاب سلسلة الذهب
و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف **فاعلاتن مفاعلن فعلن**
و برین وزنست حدیقه شیخ سنایی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام
جم شیخ اوحدی رحمهم الله **مثنوی دوم** قصه سلامان و ابسال است
و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است **فاعلاتن فاعلاتن**
فاعلن و برین وزنست منطق الطیر شیخ فرید الدین و مثنوی مولانا
جلال الدین محمد رومی قدس سرهما **مثنوی سیم** تحفة الاحرار است
و وزن آن از مزاحفات بحر سریعست **مفتعلن مفتعلن فاعلن** و برین
وزنست مخزن الاسرار شیخ نظامی و مطلع الانوار امیر خسرو و روضة
الازهار خواجوی کرمانی و غیرهم **مثنوی چهارم** سبحة الابرار است
و وزن آن نیز از مزاحفات رمل مسدس است **فعلاتن فعلاتن فعلن**
و استادان برین وزن مثنوی نگفته اند مگر خسرو دهلوی در کتاب نه سپهر

برین وزن چند بیتی گفته است و این وزنی بغایت لطیف و مطبوع است
مثنوی پنجم یوسف و زلیخاست و وزن آن از مزاحفات بحر
هزج مسدس است **مفاعیلن مفاعیلن فعولن** برین وزنست خسرو و
شیرین نظامی و استادان برین وزن جانب وی مثنویات بسیار
دارند **مثنوی ششم** لیلی و مجنونست و وزن آن نیز از
مزاحفات مسدس است **مفعول مفاعلن فعولن** و استادان را
برین وزن مثنویات بسیارست خاقانی شروانی برین وزن مثنوی
دارد تحفة العراقین نام **مثنوی هفتم** خردنامهٔ اسکندریست
و برین وزنست شاهنامهٔ فردوسی و اسکندرنامهٔ نظامی و بوستان
شیخ سعدی و فراق نامهٔ سلمان رحمهم الله تعالی اینست مثنویات
سبع که در مجموعه مرتب شده است و هفت اورنگ ملقب گشته است

حاجیان عجم بهفت اورنگ	در حرم گر شدی بیاویزند
فصحای عرب چو سبعیات	از در کعبه‌اش درآویزند

و پوشیده نماند که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات
و امور طویل الذیل که غزل و قصیده را گنجایی آن نیست

وقوع می باید که آن بر وزنی واقع شود که درو خفتی و عذوبتی که موجب
قبول طبع کرده باشد که با کثرت تکرار در ورود آن بر استماع مستمعان
بملالت نکشد و بسآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم که تتبع دواوین
شعرای عجم کرده باشد که بمطالعهٔ کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع
و بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که ازین اوزان وزنی دیگر
نیست که بدین مثابه جامع باشد میان فضیلتین خفت و عذوبت و
آنکه امیر خسرو در کتاب نه سپهر وزنی دیگر برین هفت افزوده است
یکی بحر متقارب مثمن مصرع چهار بار فعولن چنانکه **بیت**

برین مثنویات سبع ار بدانی	شود منکشف سر سبع المثانی

و دیگر بحر سریع مسدس است مصرع سه بار مفتعلن چنانکه **بیت**

آمد این هفت گل تازه و تر	تازه کن روی گلزار هنر

سلاست طبع آن حاکم است که از اول فضیلت خفت منتفی است
و از ثانی فضیلت عذوبت مفقود والله سبحانه هو البر الودود

لله الحمد قبل کل کلام ‌ ‌ ‌ بصفات الجلال والاکرام

حمد او تاج تارک سخن است ‌ ‌ ‌ صدر هر نامه نو و کهن است

خامه چون تاج نامه آراید ‌ ‌ ‌ درة التاج نام او شاید

الله الله چه طرفه نامست این ‌ ‌ ‌ ورد دل حرز جان تمامست این

پنج حرفست پر شکرفشان اسم ‌ ‌ ‌ پیش گنج نهان ذات طلسم

از ید الله چو پنجه اند این پنج ‌ ‌ ‌ زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیو را گر بمالش تو شتافت ‌ ‌ ‌ جز بدین پنج پنجه نتوان تافت

از پی این دو حرف فرخ فال ‌ ‌ ‌ جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه از وی چو مردم دیده ‌ ‌ ‌ جامه مشک رنگ پوشیده

زیر شکلش شعار کحلی حرف ‌ ‌ ‌ خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف زو براستی دو گواه ‌ ‌ ‌ کرده روشن بسر وحدت راه

یکی از فتحه فتح باب فتوح ‌ ‌ ‌ کرده در منظر مروح روح

وان دگر داده از سکون تسکین ‌ ‌ ‌ دل و جان را بمکمن تمکین

از دو لامش گرفت قوت و قوت ‌ ‌ ‌ از یکی ملک زان دگر ملکوت

لام ساکن بملک اشارت دان ‌ ‌ ‌ وان دگر زان دگر عبارت دان

ملک فی نفسه بود ساکن ‌ ‌ ‌ نیست جنبش درو وزو ممکن

جنبشی کافکند برو سایه ‌ ‌ ‌ ملکوتش در آن بود مایه

شکل تشدید شان که شانه وش است ‌ ‌ ‌ عظم الله شانه چه خوش است

چون یکی زان دو لام شد مدغم ‌ ‌ ‌ در دگر چون دو گیسوی درهم

بر سر آن شانه سه دندانه ‌ ‌ ‌ میزند هر دو را بهم شانه

ها که دالست بر هویت ذات ‌ ‌ ‌ متعاقب بود برو حرکات

حرکت چون سکون برو جاری ‌ ‌ ‌ واو بذات خود از همه عاری

هیچ وقت از همه مجرد نیست ‌ ‌ ‌ لیک با هیچ یک مقید نیست

رو در این حرف در همه آنات ‌ ‌ ‌ بر نفسهای جمله حیوانات

همه او را بدین نفس ذاکر ‌ ‌ ‌ گر از و غایبند اگر حاضر

اسم ذات او لا سمی بود ‌ ‌ ‌ لام تعریف اختصاص فزود

چون شد اشباع کرد فتحهٔ لام / با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص این سبب یعنی / دو جهان خاص اوست او مولی
سر تعریف آنکه نشناسی / با کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد درین اسم درج فتح تمام
گم کسی کز زبان بکام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره مند بود / بهرهٔ او همین پسند بود
شرح این نی ز دیو مردم پرس / از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بودمش صاحب معنی / چیست اینکه گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت باری تعالی

جل من لا اله الا هو / لا نقل کیف هو و لا ما هو
کل فی نعت ذاته الالسن / حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود / تف قهرش چو دور باش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراکست / ساحت قدس او از آن پاکست
قدس ذاتش چو برتر از کیف است / کیف هو گفتن اندرو حیفست

سوی تو بارها شتافته ام / بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان توام / کمم از حلقهٔ سگان بدرم
من که باشم که با تو درین غار / همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم ما که اگر نشینم بس / از صف دوستان تو اینم بس
که چو سگ گرچه پر شر و شینم / بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفینه طوماری / در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه / دل من محبره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد درو نوشته خطی : / که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی درو مصون ز عوج / چون الف لیک کاف وش همه کج
ای که پیش تو راز پنهانم / آشکار است تا بکی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامهٔ خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست

بهر آزادیم برات نویس / وز خطا با خط نجات نویس
مپسندم از آن صحیفه خلل / یوم یطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان / هیچ سودی ندیده جز زیان
پای کش در گلیم گوشه خویش / دست بگشا بکسب توشه خویش
شیوه گوشه گیری ار چه بگیر / گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد باش
قاید الخلق بالهدی و العون / شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلاله بطحا / امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پرورشش / لعبتای خدا از آن گردش
لوح تعلیم نا گرفته به بر / همه ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش ار در مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت
انگشتش قمر کند چو قلم / نعلم گرنه به دعوت عدم
از گنه شست دفتر همه پاک / ورقی گر نه گشت حکاک

بر خط اوست انس و جان را سر / گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از درد دانش درجی پر / واندر آن درج درج سی و دو در
بود عقد صحیح لیک در آن / کسری افکند سنگ بدگهران
بود لعلش سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگلی کم ز مهره تسبیح / در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او یکرنگ
سعد سنگین نخ است چون ز طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام
هر که او بود کان نعت وجود / کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلانهایه ز حق / یافت شد نام او از آن مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حایش عیان میان دو میم
چون رخ حور گز کناره او / گشته پیدا دو گوشواره او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آشکارا ز دو جانب رویش
دال آن کز همه فرو دنشست / دل نثارش گرفت بر سر دست

آمد الحمد اول قرآن / پس الف لام میم از پی آن

یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام از دو میم بدل

تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل

چون شد این نام آن خجسته اثر / سیده ذلک الکتاب خبر

که مسمای اوست فی الواقع / نظم هیکل و نسخهٔ جامع

ثبت در وی بلون بی لونی / کلمات الهی و کونی

جان او موج خیز علم یقین / سر لا ریب فیه اوست این

بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان خلقه القرآن

قم فاندر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او

صبح رویش ز والضحی اوضح / نشرح صدرش از الم نشرح

کحل مازاغ سرمهٔ بصرش / باطنی وصف پاکی نظرش

پایهٔ ارتفاعش ثم دنی / ذروهٔ اعتلاش او ادنی

جعبهٔ تیر ما رمیت کفش / چشم تنگ سپه دلان ترکش

رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا

وصف خلق کسی که قرآنست / خلق انعت او چه امکانست

تا ابد هم معترف بعجز و قصور / نی قرب ستم بگیتی از دور

لیت اشرف تحیات الصلوة الیه / یا مفیض الوجود صل علیه

و علی آله و اصحابه / و از ثنا علیه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرت که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشتهٔ جان شراک نعلینت

شد ادیم رخم بخون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری

بی دلی گرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلینت از دو دیده بسست / گردی از نعل مرکب تو بسست

در رهت خاکم از پس فاقه / که ز پس ران بران و گه ناقه

روی مجنون بران زمین اولی / که بود پای ناقهٔ لیلی

ای خوش آن سرزمین که فتراکت / یا براق گذار محمل تست

هر کجا بگذری چو باد بهار / ندمد جز شمیم مشک تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود

هر کش آید به چشم اهل نظر — خوشتر از خورد کرده لعل و گهر

میزند چه سنگ ریزه رودش — طعنه بر گوهر و در منضودش

خاک یثرب که با کلفت آمیخت — آب در روی از زمین روضه بریخت

هر گیاهی کز آن زمین خیزد — نافه در جیب یاسمین بیزد

خس و خاری که رو دهد از دشتش — ننگ آید ز سوری و سمنش

ساحت روضه‌ات که گنبد ماست — حرم عصمت و حریم صفاست

کی بود با دلی ز غم خسته — جای احرام آن حرم بسته

بروم با چهره غبار آلود — سوی آن روضه شریف سجود

کی بود ز آب چشم و خون جگر — شسته رخساره از گرد سفر

پیش آن بارگاه نورانی — سوده بر خاک راه پیشانی

کی بود کز میان منبر و قبر — کرده صد چاک جیب خرقه صبر

گرد آن منزل بهشت نشان — رفته در دین چه سنگ فشان

کی بود کز برای روزبهی — خاطر از امید و دست تهی

رو در آن قبله گاه حشمت و ناز — پیش شیخ نهاده دست نیاز

دم بدم در معنی سفته — خالی از لاف و دعوی گفته

سلام

کی سلام اعمم جوابم ده — مرهمی بر دل خرابم نه

یا نبی الله السلام علیک — انما الفوز و الفلاح لدیک

بس بود جاه احترام مرا — یک علیک از تو صد سلام مرا

چو بسم از شوق دست تو بوسم — دست بیرون کن از یمانی برد

مهر روی تو هوشش برد ز من — بنما روی خود ز برد یمن

چون تویی دیده ور بلیغ بلاغ — همچو نرگس ز پیرهن مازاغ

سوی ما افکن ز رحمت نظری — باز کن بر رخم ز لطف دری

مهر بگشا ز حقه یاقوت — روح را کام بخش و دل را قوت

زاری من شنو تکلم کن — گریه من نگر تبسم کن

تلخ شد کام من ز بخت نژند — یار شیرین ز لعل شکر خند

لب بجنبان پی شفاعت من — منگر در گناه و طاعت من

گر ز رفتم طریق سنت تو — هستم از عاصیان امت تو

مانده ام زیر بار عصیان پست — افتادم از پای اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیری من — دست ده بهر دستگیری من

خود بدست تو کی رسد دستم — این قدر بس که در رهت پستم

پست بودن براه تو خوشتر / گر بلندی بعرش بودن بر

عرش چون خاک شد براه تو پست / تا رسیدش بپای بوس تو دست

فیض جانها زجان پاک تو باد / عرش و ما دون عرش ملک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و علی امره و شانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله / به اطیعوا الرسول مارا راه

حرف دیگر زد بلوغ بیان / جز اولی الامر منکم از پی آن

چون اولو الامر ساخت پیرایه / شرع و دین با بنائیست چه پایه

ملک حق راست سایه ممدود / و اندر آن سایه عالمی خشنود

خلق را عدل شاه دین پرور / سایه فضل حق بود بر سر

خاصه این شهریار عالی رای / کش بود بر سپهر عالی پای

تاج داران پسند تمکین / جمله ظل الله اند فی الارضین

لیک ظل مطابق کامل / نیست جز شاه مفضل عادل

گوهر افسر سرافرازی / قبله مقبلان ابوالغازی

شاه سلطان حسین که بست / چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف جمال / بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آیینه و داد جلا / منعکس شد در او صفات علا

دید در روی خسرو نیکو قدم / سلطنت را قرین حسن شیم

داد نامش ازین دو اسم شرف / درج در وی رموز حرف بحرف

بر سپهر آستان حسین او در وصف / شرف کاخ دولتت اشرف

جعد لامش چو زلف خوبان خم / بر لوای ظفر بود پرچم

طا که هست از عطای شه حرفی / بست عالم نمود از آن طرفی

وسین چون طایش لقب کردست / سد عیبی گران سبب کردست

هست در ضمن این سه حرف دفین / نقد اسماء تسعه و تسعین

الفش راستی ز نون برتر / تیر فتح است بر کمان ظفر

غنچه حاش نقد هشت جنان / میلش از شاخ سدره داده نشان

باش عترت و شرح دلیل مجید / از تقالیبش آمدست پدید

نون او نیم دایره است مطیع / سقف ازرق برین او کرسیج

زیر این نه رواق مینا فام / چون شنو گفت این همایون نام

آمد از هر کسی بجای صدا / خلد الله ملکه ابدا

چرخ در خدمتش رضا جویست / بر در دولتش دعاگویست
تا پسندای رضای او کرده / کرد دولت پسند رای او کرده
گرچه آمد سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست / جز در حق امید گاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه ویند / همه آسوده در پناه ویند
چون برآمد بعدل وجودش نام / چشم دارم که در همین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال / عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند همرازی
پای زنگ ار در آید اندر سنگ / دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر زه از شر و شور / خارد از پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز مایل است / شب پره گرد آفتاب پرست
پی طی شود زین بساط و فنون / صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد بی نیاز کار شوند / ملک را معین و یار شوند

ظلم ازین کار که به بندد رخت / کار بر اهل ظلم کرد سخت
چون بود لفظ سیم کاه رقم / پیش اهل قلم شبیه ستم
خود او سیم را براند از زد / کیمیا را ازان بپرداز زد
بر کند از نوالهای نوال / شکم حرص و معدهٔ آمال
پستی ناکشیدن ذل طمع / جوع آز از پیش رسید بجد شبع
سائل از جنبش چو بیاید / روزیش بی سوال پیش آید
سازد القصه فرد دولت شاه / کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است / که جهان زان جو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده / زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس باترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کردی آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل را پیت محک / نیست چون دال و لام ازان منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس موزون / کش بود راستی عدل ستون

گر نباشد ستون خیمه بجای ‌‌ ‌ چون بود خیمه بجای بی ستون

شاه باشد شبان و خلق رمه ‌ ‌ رمه و گرگ آن رمه ظلمه

بهر آنست های و هوی شبان ‌ ‌ تا نیابد رمه ز گرگ امان

چون شبان پیاز کار گرگ بود ‌ ‌ رمه را آفتی بزرگ بود

لطف با گرگ کار بی خرد است ‌ ‌ مرحمت بر رمه بجای خود است

گرت افتد بمرحمت میلی ‌ ‌ رمه باشد بآن ز گرگ اولی

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و بره گریخته را بدوش کشیدن از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا ‌ ‌ که زدی گام در حریم وفا

در شبانی بره نهاد قدم ‌ ‌ بره کرد تا که از رمه رم

بره سر سود وان و او در پی ‌ ‌ کرد پی پار کوه‌ها موسی طی

آخرش تا بست سد در سعی و تک ‌ ‌ دست و پا سوده ماند از تک

موسی او را گرفت و پیش نشاند ‌ ‌ اشک رحمت بروی خویش فشاند

خوی او از غضب نگشته درشت ‌ ‌ زخم زجرش نشد درست بپشت

کین رمیدن پی چه بود آخر ‌ ‌ زین دویدن ترا چه سود آخر

کوشش من که در قفای تو بود ‌ ‌ نه برای خودم برای تو بود

گر ترا با تو واگذاشتمی ‌ ‌ لطف خویش از تو بازداشتمی

بهر گرگ و پلنگ خون آشام ‌ ‌ طعمه چاشت می شدی یا شام

آنگهش جا بگردن خود کرد ‌ ‌ عزم رفتن بسوی مقصد کرد

چون ندیدش ز رنج قوت تن ‌ ‌ بار او را گرفت بر گردن

نیست در وقت خوشی و خوشی ‌ ‌ هیچ کاری فزون ز بارکشی

بارکش بار تا بروز شمار ‌ ‌ در سرای سرور یابی بار

حق تعالی چو در شبانی او ‌ ‌ دید آیین مهربانی او

گفت با قدسیان که روی ‌ ‌ آنکه خلقش بود بدین خوبی

شاید ار قدر او بلند شود ‌ ‌ در جهان شاه ارجمند شود

بر سر خلق سروریش دهند ‌ ‌ ره نکوی بهتریش دهند

همه در سایه‌اش بیاسایند ‌ ‌ پایه و شش بپای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت موجب راستی و عدالت

حکمت دانی ز [illegible] ‌ ‌ حکمت اندر وجود شاه وی

تا بود پشت بی پناهان را / تا دهد داد دادخواهان را
نیک خواه جهانیان باشد / بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد / کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس
هر که رانی ز عدل دستورست / از مقام خلیفگی دورست
گر بود از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفه حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایه خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان
نشود مرد خدای را پایه / تا نگیرد ز عدل پیرایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم ز غیر آن بیندازی
چون کاری بکار اندیشی / بشنو از راستی که پیشی
روی از شرع پیچاری را / انکه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرعست / شرع را عدل و غیر آن فرعست
هر چه نبود موافق آن میزان / عدل نامش منه که ظلمست آن
دور باشد ز طور دینداری / گر کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جمله آفاتست با منقبت معدلت منافاتست

هر که را دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بگو بد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود گدا را ننگ / کی پسندد شاه را با آن آهنگ
حیف باشد ز شاه فتح و ظفر / ظلم جویی پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس / گو مده دل بزر و زیور کس

پند دادن مامون با فرزند خویش

باب پیگفت یک شبی مامون / کای در اقبال و بخت روزافزون
چون رسید نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو

هر که برد از خلف سگی خبری / نشود چیره بر غرض و هوای
سیر مشکل شود از آن زر و سیم / گر گشد در که ز میوه کنز یتیم

قطع اطناب اطناب و ختم بر دعای استجابت مآب

جامی اطناب در سخن تا چند / قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعران گویند / از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آن تا از ایزد متعال / که بود در قیاس عقل محال
یا بود زار زروی نفسانی / مقتصر بر زخارف فانی
بل دعایی قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا
همه در جاه و حشمت دینی / همه در عز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن / که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را ز شرع پایه‌دار
هر چه باشد ز عدل و شرع برون / مده او را بر آن قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان / باقیش دار شاه و شاهان
دولتش را درین سرای امید / بیار تخم سعادت جاوید

مقبلی کش بخیر راه نماست / وارو خود اندر زمانه بی‌همتاست
در پناهش پناه عالم باد / بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

ای کشیده بکلک وهم و خیال / حرف زاید بلوح دل مه و سال
گشته در کارگاه کن فیکون / تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه / لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفهٔ خود باش / هر چه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینهٔ خدای نماست / روی آیینهٔ تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن / باشد آیینه‌ات شود روشن
هر چه فانی از او زدوده شود / وانچه باقی در او نموده شود
صیقل آن اگر نه آگاهی / نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کاینات آشام / عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ / از من و ما نه بو نمانده نه رنگ
هست بر کار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطه زین دایره پرگار نیست بیرون زدور این پرگار
چه مرکب درین فضا چه بسیط هست محکوم قضا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر میزند زجیب بقا می برد برقدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دوشاخ تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش دوشاخه برگردن می برد تا بخدمت ذوالمنن
دونهالست رسته از یک بیخ میوه شان نحس وطعم آن تلخ
باشد این میوه تلخ اول کار وانچه آرد حلاوت بسیار
کرسی لاشلثی است صغیر اندرو مضمحل جهان کبیر
هرکه روی از وجود محض تافت ره بکنجی ازان مثلث یافت
عقل داند ز تنگی هر کنج که درو نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که در معنی سفت نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع بهی آن مثلث مباح و پاک ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی شد زمستی زلون سرخامی

زین مثلث کسی که یکجرعه خورد بخشش بنام زد قرعه
جرعه ده دهشش بجام افتاد قرعه دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای جنت لا چستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی دهد الا ز جام وحدت می
آن رها گردش ز شش و گشت وین رساند بوحدت [illegible]
تا نسازی حجاب کثرت دور ننهد چو آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابان است از حجاب تو از تو پنهان است
گر برون آیی از حجاب توی مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان و کون و مکان همه او بینی آشکار و نهان
هست ازان برتر آفتاب ازل که درو افتد از حجاب خلل
تو بجا بی ولی حجاب خودی پرده نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض با استیلا هم ز لا وارهی هم از الا

نفی و اثبات بار بربندند   خاطرت زیر بار نپسندند
گام بیرون نهی ز دام وجود   بهره ور گردی از دوام شهود
هم به وقت شنیدن و گفتن   هم به هنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و به حق حاضر   چشم جانت بود به حق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد   خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهرت به ره نگران   دیده باطنت به حق نگران

اشارت بآنکه گفته اند که الصوفی کائن بائن

هر که حق داد نور معرفتش   کائن بائن بود صفتش
جان به حق تن به خلق کائن   تن ز حق جان ز غیر حق بائن
ظاهر او به خلق پیوسته   باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه   وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه   ور نخواهی ملامتست اینک
خیز جامی و خاک این ره باش   هر چه داری به خاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند
که لا یطلع علیه ملک فیکتبه ولا نفس فتعجب به

ذکر گنج است گنج پنهان به   چند گوئی داد ذکر پنهان ده
از زبان گنگ شو ملک خاموش   نیست محرم درین معامله گوش
به دل و جان نهفته گوی که او   نیز پی بر بدان به حیله و ریو
نقش را مطلع مساز بر آن   تا نیفتد ز رشک رخنه در آن
گر ملک نیز کشف آن بیند   ورنه زآن راز برگشاید پر
کند از پی بقا و ثبات   ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه اشارت است بر انفعال آن

حرفها را به وقت نطق و بیان   کشف آمد منصه اعلان
گر تامل کنی درین کلمه   بنگری حال حرفهاش همه
بی گمان دانمت بدان گروی   که یکی نیست زان میان شفوی
هیچ حرفهاش نه شفویست   نیست آن سوی شفه شفویت
وین به نسبت چنین کن چو وردش   بی فغان زبان و جنبش لب
این اشارت بدان بود که مدام   باشدش در حریم ستر مقام
پیش روشن دلان اهل صفا   ذکر حق گوهریست در دل دریا
رو پوشش ده تو آن گهری   که نیابد طلب ازان اثری

تا خدا پیدا زدش نه صد فنون | گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارتست بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ
طیبه اشعاری هست بسر توحید که مفهوم و مضمون اینست

نیست در لا اله الا الله | بحقیقت بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام | شد مکرر ازین حروف تمام
گر بجویی درین کلام شرف | غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کز اختلاف [illegible] | کرده ازان بصورت کلمات
کلماتی که گشت ازان حاصل | زان عیان شد مرکبی کامل
پس درین جمله لفظهای فتح | غیر اسم اله نبود هیچ
هیچ معنیش که اصل اصول | اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی | جمله مجموعه جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهورها | سریانی برون ز دانشها
ز اختلاف تنوعات شئون | می نماید جمال گوناگون
می کند در همه مراتب سیر | مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محویست صورت اغیار | لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراء العارفین قدس سره
معنی لا اله الا الله لیس شی غالبا علی الله غیر الله

معنی لا اله الا الله | آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا | گر چه باشد ز فرط جهل و عمی
نیست در آن حقیقت الا حق | که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی | نیست قطعا درین حقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق | فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت اهالی که بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش [illegible]
مجالس آرایند در سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

میر مرید شیخ ما ز شور و شغب | صیحهٔ صبحگاه و [illegible] شب
حزب اوراد صبح می خواند | خویشتن را حزب حق می داند
پر ز کبر و دل پر از عجب | روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گرد شیخ اخوان کلاب | در فکندن بشهر ولوله‌ها
چیست این شیخ ذکر گوی [illegible] | او ز غفلت بذکر [illegible]
تا کیان مرده [illegible] زده | کرده در گوش شیخ و یاران

که فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دیدن وی / از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ / که از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشک از فغان شغف شکاف / ذاکران را درون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده / وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دم بدم آه دردناک زده
وان دگر رنگ بهانهای دروغ / کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه / نژده فرقه بلا مریه
خنکی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آورد / رو بمیدان گفت و گو آورد
سخن از کشف راند و الهام / فرق گوید میان خاص و عام
سر تجرید و نکته توحید / گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما / پیشم تقلید باز دوشش سوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از گینه / پیاز دار از سیر حشو لوزینه

شکل لوزینه میزند فریاد / چشم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش ز طعم گوید و بوی / حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف با آخر انجامد / شیخ از گفت و گو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز / تا کند پرده سماع آغاز
چند از گوشه اند آوازی / نغمه پیازی ترانه پردازی
نغمه پردازی که دف گیرد و چنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش / پنبه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد / گردن ذوق را بیاتن برد
قول قوال چون بدین منوال / گرم شد صوفی جبتی و ملال
دیگران هم موافقت کردند / می ز جام موافقت خوردند
یکی از جبهه یکی ز رایت دوان / گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه / پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجان نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص با نقص سوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود

میزند مرغ جانشان پر و بال | تا رهد باز ازین حضیض و بال
گرچه هر دو ز رنگ صدا و ندا | بهوای سماع جسته جدا
آن یکی بر فلک کشیده ردی | وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده پی بچرخ برین | وان دگر ریخته بره زیر زمین

تمثیل

جغد مسکین نشسته پهلوی باز | چون ازانجا دمنده شاه بواز
باز پیدا ز قصر شاهانه | جغد پرد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست | روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند | صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان | بهر اطعام قوم سفره و نان
سفره از حرام مالا مال | همه چیزی درو بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنه شهر | از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرایی | که ربوده است ترک یغمایی
خود بحرمت ازانکه گردم کشش | صدره افزون دگر جو آتش
وجه حلوا و حرص آلوده | داده تردامنان آلوده

میوه از بوستان بیوه زنان | کنده زانجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز | چون بسفره کشند دست دراز
زده آن پیان شره بر شان راه | که فرامش گشته بسم الله
آن یکی را گرفته حلوا پیه | که خورد در شره هضم کاپه
لقمه را از شتاب گم خاید | کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته می کرد | لقمه و جیب ... اش همی شمرد
کند در حساب جمجه غلط | گو بدا و ... سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود | تو مکن از خلاف سنت بود
کند اظهار بخل و صنعت را | لیک پیازد بهانه نیت را
می نهد آن دگر ز نفس دغل | لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان | می برم بهر خانه و خویشان
چیست این لقمه مایه برکات | هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد این مقتضای طبع خسیس | لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم زاش و نان بینبارد | سفره را از میانه بردارد
شیخ بنشسته زمره فقرا | فاتحه خواند انگهی اخلاص

لیک آن فاتحه برخوانند تا / زود از بر روح شان بلا

باد انفاس شان ز بس تیا / چون نیاید بسوی بالا راه

گند لعنت شود فرود آید / سبلت و ریش شان بیالاید

چون که بنمود از الحمد رو / کار بندند امر فانتشروا

همه با معده های آگنده / همه با خاطر پراگنده

شکم همچو طبل پیش نهند / روی در خوابگاه خویش نهند

نه ز انوار ذکرشان شرری / نه ز حال بجماعت شان اثری

حاصل ذکر درد گردن و سر / اثر رقص ضعف پشت و کمر

اکلشان هم نتیجه تازه / نه بجز خواب و خمیازه

صحبت پاکشان بصدق و وفاق / مایه صد هزار کذب و نفاق

روز دیگر ازین قیاس بگیر / نیست حاجت که بیش گیرم گیر

روز و شب کار این گروه چنین / آه اگر بگذرد همه به چنین

نجنا رب من تمردتنا / وقنا من شرور انفسنا

ثم من سیئات اعمال / انتشت من هنات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده و انرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر ازان بهتر است زیرا که در ذکر جهر احتمال ذکر متحقق است و احتمال غیر ان ندارد بخلاف ذکر خفیه

وان دگر شیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم بذکر نهان

چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از حرف و صوت بگسسته

پا بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده ام بمکمن غیب

پشت پا بر جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام

گر فقیری ز دور خسبیده / گفت با او مرید فردیده

دور شو دور تا ز جلوه راز / جانب پایه اش نیاری باز

شیخ بیچاره خود در وهم و خیال / غرق بحر امانی و آمال

گاهی از فکر زن فتاده به بند / که فرو مانده در غم فرزند

گه بفکر عمارت خانه / خویشتن را گرفته مردانه

که به دکان و سیم گشته گرو / بهر تحصیل اجره دانگی و دو

گه به تخمین و ظن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس

که فرو رفته در چه کاریز / ز آب آن علف گشته و پالیز

گاهی از دست نفس بی‌پروا　　از شریعت نهاده بیرون پا
رفته از همت فرو دیده　　در جوال خیال پیچیده
بر زن و دخترش فکنده نظر　　سر یکی را جدا کشیده به بر
دست برده به غبغب پسرش　　تا کند یک دو بوسه از شکرش
از چنین شغل و عالمی مغرور　　گو نشسته است در عالم حضور
قلب او ذاکرست از خروشش　　قالبش آرمیده جان در جوشش
ذکر حق را نهفته میگوید　　راه دین را نهفته می‌پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا　　نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان گمره داد　　منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست　　بخته شد خواطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور　　که گشته‌اند درش فضولیان در شور
سرزمان خاطری ز نبوری　　که گشته‌اند نیش بر تن عوری
میرسد نیز ناوک از چپ و راست　　میزنند زخم خویش بی کم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقوی　　نه حصاری ز عصمت مولی
میخورد زخم لیکن از سر مست　　نیست آگه که زخمها خوردست

با

بامدادان گر آفتاب نشود　　شود افسردگی ز جان زدود
در دو آن نغمها پدید آید　　دل و جانش ز غم نیاساید
بس نه ذکرست آنکه وسواس است　　نیست آن فربهی که اماس است
ذکر اگر نیز هست جهرست آن　　نیست تریاق بلکه زهرست آن
گرچه بسته دهان زده گره بند　　نصب کرده بر آن نشانی چند
چشم پوشیده و لبی خاموش　　سر فکنده فرو به سینه ز دوش
این پر اسیر فغان و فریادست　　که مراد ذکر خفیه اورادست
روز تا شب بذکر می‌کوشم　　ذکر حق را ز خلق می‌پوشم
لیک آنجا که عقل برکارست　　این نه اخفاست بلکه اظهارست
گرچه از یک نشانه گرد کند　　گرد بر ما دو صد نشان ذکر
رو پستانی ز دست باران حب　　رفت در پای ناودان نشیب

حکایت غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا نیستم

پیاده از تگاو عرصه غور　　کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تگاو　　بر کتف توبره بپای گاو

او فتادش گذر به دکانی / دید پر نان و نانخورش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر تشمیش دست
صاحب خوان چو بود الملاک / نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان به تنهایی / خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان جوان بدید آشفت
گفت برخیز نان و نان بخریز / زودتر زین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنگ / می کند سوی سر الاغ آهنگ
می کشد در قطار خویش ترا / می کشد زیر بار خویش ترا
می برد بارکش بهر سویت / می کند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو آن سخن بشنید / توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید / ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی / خاست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور شهر ز چیست / کش بسوی الاغ آهنگیست

بانگ میزد که من نهان شده ام / وز جفای تو در امان شده ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا / من نه آنم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من / همچنان در تگاو غورم من
صد سخن پیش زن قبول بود شکل / لیک هر یک خلاف مقصود شکل
همچو آن پیاده دل که از دغلی / پا نخست بر ذکر سر نشان جلی
ذکر شش آمد برون ز پرده سر / بر خیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه بر گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت
جا خالیست که از او سیل لذات جسمانی و شهوات نفسانی سازند

آنچه کردم بیان درین گفتار / نیست بر ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر / نیست دل را نصیب جز از زهر
چیست انکار من بر آنکه کسی / سازد از او وسیله هوسی
خویش را زاهل حق کند به دروغ / تا ستاند بهای تره و دوغ
زیر پا آورد کتاب خدای / تا نهد شیشه شراب بجای
عشر زرین ببرد از مصحف / تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از سبزه جبین درفش / تا بپای یزید دوزد کفش

خود ز رتبه ز مردم دانا — جز برای خدای ذکر خدا
زیرکی هوشمند نقد نفیس — کی بسند و طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص — شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند — ذکر او خواه پست و خواه بلند
وانکه درمانده وجود خود است — صید دام شقاوت ابد است
سر او جهر او تمام ریاست — وز زبانگر بر تسبیحت نجات

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا
خلاص شدن جز در صحبت پیر صاحب نظر نتوان

آن زمان از ریا و عجب رهی — که شوی سر از ره هستی بری
هست در نفس دار و گیر بسی — که نداند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار — کور می سازدش زمرد وار
نفس دیو است و پیر نجم هدی — رجم دیو است کار نجم بلی
نیست پیر آنکه نیست یکسر نور — سینه از ظلمت وجود دور
گرد از تاب آفتاب ازل — مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین — سر الشیب نوری است این

آنکه پیر از بیاض موی بود — سخره کودکان کوی بود
سر از آن دولت ار نکو یابد — که ز رو نور کبریا تابد
کوشش کن ار حکیم تا ره کوی — گر ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بعقل علیم — نور حق از رطوبت و بلغم
پاکی ای ساده دل ز ساده وشی — ریش صابون زنی و خانه کشی
من گرفتم که آب و صابونت — شد چو کافور موی شبگونت
چو بود در ترازوی امید — وزن این یکدو مشت شلغم سفید
نور می بایدت در دل گیر — که دلیت از خدای نور پذیر
نور ناتافته ز روزن دل — مشکل افتد بکوی و برزن گل
نور در آب و گل ز دل تابد — آب و گل روشنی ز دل یابد
همگی بر زند بخانه علم — رخت بربند و از میان ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند — ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی — در نشانی دل همی شنوی
گر بر ویش کسی نظر بگشاد — بی توقف خدایش آید یاد
آن نشان مقتضای این نور است — ورنه آب و گل از خدا دور است

چون درین نور پسر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی
پسر چون یافتی ازو تکمیل / ور نه یکدم ز صحبتش مگسل
در بدر کو بکو بجوی او را / هر کجا یافتی بپوی او را
چون ازو بوی جذب عشق آید / گر شوی خاک پای او شاید
ور نیابد عنایت آنگه بجای / روز جای دگر بجوی و بپوی

در بیان مثنوی رباعی که منسوبست بیکی از بلند خانواده خواجگان ماوراء النهر قدس الله سرهم

با هر که نشستی و نشد جمع دلت / وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می باش / ورنی نکند روح عزیزان بحلت

آن بود بو که چون بآن بنشی / رهی از هستی بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی
رهاند ز رنج آب و گلت / برهاند پس از جهان دلت
از زمین و زمان برون بردت / وز مکین و مکان برون بردت
از دمی عشق بخودت سازد / وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری / چیست قلب ترابت اکسیری

تا شود زر مس وزان اکسیر / بکسل از خویش و دامنش بگیر
بر در او مقیم و قایم باش / تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود برتراش و روز و روز / سبق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فر دولت او / نسبت جذب عشق بر تو فرو
گرچه عادت تست اول کار / ملک گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درو / چون شود گم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز / بسر رشته خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو / بت کردی برای یک پرتو
تا فتد پرتو توی زان نور / رفتنی از گفت و گوی عالم دور
همچنین میکن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ آن صفت زانسان / که نباشد زوال آن پایان

در بحث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رویة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الحق بنسیان رویة المخلوق یعنی رونده راه می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و در نسیان و نیستی و فنا ناصیه جمیع مخلوقات گشته

پیر مقصود دوام مراقبت کن — نقد اوقات را حمایت کن
باش در سیر نفس زاهل شعور — که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق زلوح دل بتراش — بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطهٔ جان کش — بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل — تا نگردد زشغل خود غافل
دل تو بیضه ایست باسوتی — حامل شاه باز لاهوتی
گر ازو تربیت نگیری باز — آید آن شاه باز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر — گردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه یکگاه — داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس — روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره می فرموده اند که دوام مراقبت نادرست و ازین طایفه اندکی کسب آن کرده اند و اما طریق حصول آن اقدام بمخالفت نفس است

خواجه نقش بند نقش گشای — نقش غیر از دل مرید زدای
گفت با آنکه می شناس پسر — پی مقصود خویش ازان ره بر

دولت وارثش مراقبه بود — که بمقصد رسید ازان ره زود
دیگران کان طریق نپذیرند — پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب سر — لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت را هوای آن ره خاست — مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه
بریک اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شوی

ملاقات پیر کاردیده با جوان نورسیده

شد جوانی ز پیشگان طریق — با یکی پیر کاردیده رفیق
پیر چون آفتاب پرمایه — وان جوان از قفاش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا ز آب و گل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم — آن جوان از پی ایستاد دژم
کش مبادا شود در آن مابین — از گل آلوده جامه با نعلین
پیر چون آن بدید گفت ای — خفته نه بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل — دل نگه دار ای مغفل دل
از گل و آب جامه تو آن شست — که شود پاک گشت زبار تحت

لیک چون دل بغفلت آید | فوت از دیده کار بیالاید

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس الله تعالی سره می فرموده اند که بنای کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه دائم آن حال از آنکه بماضی و مستقبل مشغول گردانند و نفس را مگذارد که ضایع گردد

خواجه پاک نفس پاک نفس | روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا فردست | کار خود بر نفس بنا کردست
سینکه پیش و پس نمی نگرد | نقد خود جز نفس نمی شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب | نیست جز نقد وقتش اندر جیب
می کند از پی شعور و وقوف | بر نفس را بحق آن مصروف
شد امروزی و فردایش | نقطه حال گشته ماوایش
شغل حالش ستر دایست ازل | ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف دور و ثبت | وقت را گاه این و گاه آنست
این وقیت اگر تصرف حال | باشد او را محول الاحوال
ورز قید تصرفش بدرست | وقت فرزند و پسر او پدرست
نیست او ابن وقت ابو الوقت | وقتش ایمن ز وصمت مقتست

وقتها را بقدرت مولی | می کند صرف افضل اولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطلبی | گفت عمری بی خدا طلبی
گرد دام طوف گرد درویشان | نکته دو شنیده ام زیشان
هر دو پاکیزه و پسندیده | بتر از روی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ زنان | که بود بی توقفی گذران
هر کجا تیغ بگذرد چون تیغ | وا نگردد بهای و وای دریغ
کرده باشد گذشتنش نفعی | لیک تأثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می آید | ابد الآبدین سعی باید
جهد کن کان اثر چنان باشد | که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمنست این تیغ | تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش | خاصه آنکه هست دشمن پیش
هیچ دشمن چه هست آگهی خدا | دشمن هیچ کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو | ما بقی دشمن برونی تو

گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
ملکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستی دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع گشتن راه تواند
نیست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه رهزن تو مانعان قوی
لیکن از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد / که به یک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری / هرچه جز راه حق از آن گذری
ظاهر اگرچه خصم مکارست / در حقیقت ترا مددکارست
وانکه نفس تو صبح و شام / می نهد کام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدو جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان
این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
جوهر من مناسب خود یافت / رویم از حق بجانب خود تافت

مرد حق زان که راه‌تر داند / که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت در حق کرد / قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که ازان به به پیش عاشق زار / که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من / دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و پر هوایی / دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر ره روان آن مسلک / هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله‌ات ز راز دو بیت / هم بهر جانبیت پهلو هست
پهلوی راست سوی گلشن غیب / پهلوی چپ درین نشیمن عیب
در میان دو پهلوت پیوست / نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنبش و خلل / هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا بر بندار دلش بحرص و هوا / یا بیالایدش بعجب و ریا
هرکه باشد چه سبز و چه خس و دانس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گر زان شود بلا حولی / یا موافق بفعلی و قولی

لیکن این نفس شوم بدکاره   که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر ازو توان رستن   نه بتزویر ازو توان جستن
در کمینه بدو نه تو در کمین   سر اعدی عدوک اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر حکمت را که گر دادی   شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل   عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خودرایی   ندهندت بر آن توانایی
عصمتت این که نیست سیم و زرت   که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی   شاهدان را کنی هم آغوشی
عصمتت این که نیست در دست   که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی   خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمتت اینکه حاجب دیوان   نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه   عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمتت این که همچو شحنهٔ شهر   نیست با سر بستهٔ قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی   و ستانی ز ظلم تاوانی

عصمتت این که نیستی قاضی   که چو باشی ز خواجه ناراضی
باشش از حکم پایمال کنی   خون او بر کسان حلال کنی
عصمتت این که احتساب ترا   نیست خطی بهیچ باب ترا
صد ازین عصمتست بر نفسی   که ندارد بدان شعور کسی
تا بهتان در بهانه زنی   بی گناهی بتازیانه زنی
گر دهم شرح آن دراز شود   وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی   و هم تعریض این و آن نکنی
من که عیب است پای تا بسرم   کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار   غیر من دیگریست کارگزار
من زبان وی او سخن گزارنده   بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عارف بین   حرف و نقش از زبان و خامه مبین
خامه آمد بدست خطکش پیر   دست در دست قدرتست اسیر
قدرت امر اراده را تابع   و آن ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض   که مبراست فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست   فیضانش جز اضطراری نیست

علم فایض چو گشت فتوی ده که نوشتن ز نا نوشتن به
تابع او شدند کارکنان شد نوشته بهر ورق چندان
پس از این چند بین که کاتب جنبش با بقی ازان پیداست
پس چو جنبیدگی بود ممکن که بود ماورای پیکر کن
گر ترا این نوشته ناید خوش شکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط مظهر فعل کاتبست فقط
نیست آمد گر انجامه مضاف عیب خامه چه می‌کنی گزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب باشد از جهل سگ گزنده چوب
چوب را در میانه کاری نیست در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز می‌کند دندان اینک آن چوب زن چو شد خندان
در کف قهر حق من آن چوبم که بسگ سیرتان رسید کوبم
گر کسی را بود خیال ز حق در میان نیستم من آنکه حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

نبرد فعل را چه خیر و چه شر آنچه گفتم ز اختیار بدر

آن بود اختیار در هر کار که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد درک خیرت وجود نهاد
یعنی آنکش بدیده خیر نمود کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت و خواست گرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیرت اختیار بود وآن تعمیم کرد کار بود
هرچه این علم و خواست شد پیشش اختیاری نهد خرد لقبش
وآنچه باشد بدون آن اسباب اضطراریست نام آن دریاب
باشد از اختیار و قدرت دور فاعل آن بود بر آن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دورست اندر آن اختیار مجبورست
ورچه بی اختیار کارش نیست اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده حق در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی

بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی با وجود امر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بشر مامور / هست در اختیار خود مجبور

اختیارش بجبر شد راجع / وآن بود امر و نهی را مانع

کس نگوید بسنگ کز لب بام / چون نجستی بخاک مکن قیام

یا برستی هوای بالا کن / از بن کوه بر پرش جا کن

کس نگوید بآب کز ته چاه / مطلب بی رسن ببالا راه

یا چو دلو از رسن شود باره / تنگ چاه رو دگر باره

گویمت نکته بوجه صواب / که شود زین سؤال صعب جواب

حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صفت هر یکی دگرسان کرد

پس بساخت احوالشان بهم مربوط / شد یکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان غذا و شرط شبع / خوف و امید شرط زهد و ورع

بهر آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد

زاید از انقیاد حب و رضا / وز خلاف و عناد خشم قضا

زید را گر نه نهی بودی و امر / در ادای زکوة و خوردن خمر

کی شدی پیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر

زان چشیدی حلاوت درجات / زین کشیدی شداید درکات

زان پدید آمدی صفات جمال / زین هویدا شدی نعوت جلال

ور نه در دست زید بود کار / نیست در فعل و ترک آن مختار

اختیاری چنانکه هر چه خدا / خواست کارد ز فعل و ترک بجا

او تواند خلاف آن کردن / غیر از آن ظاهر آوردن

بودیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او / پستی بود در جبلت او

تا نشد امر اسجدوا صادر / نشد آن سر پستی ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها را ز زید مامور

نه بی آنکه زید را در دست / اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتگین دو غلام / گل رخ و لاله روی و سرو خرام

هر دو در پله بها باهم یکسنگ / هر دو در حله صفا یکرنگ

با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بدان دگری

زانکه می دید لایحش ز جبین / سر دولت بچشم آخر بین

کس بران سر جو اطلاع نداشت آن تفاوت گزاف می پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح کی پسندد بلی مرجح ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یک کان هر دو در قیمت و صفا یکسان
جون یکی شد نشانه از تو نفر وان یکی مر قلاده راز نور
هر کسی موجب دگر می گفت گوهر نکته دگر می سفت
آن یکی گفت شاه بی علت است ذات و فعلش منزه از علت است
آن که مقبول شد بقرب و وصول کان من غیر موجب للقبول
وانکه مردود شد به بعد و غضب کان من غیر علة و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد گفت با شد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت ذوات یا در اسما و ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات فزون نشاه عشق پیش و جذب درون
وان دگر گفت چند شخص دل علما نند صاحبان دل
شاه باشد براز شان ملهم که بود مر سپاه را مبهم
پیش او هست سر کار عیان گر ندانند دیگران چه زیان

صد ازین قصه بلکه افزون هم می گذشت اندران سپاه هم
وان همه بود از فراست شاه نقد در کیسه کیاست شاه
هر چه شان در ضمیر می گردید همه در لوح چهره شان می دید
انچه نادان بگفت و گو دانند خرده بین از جبین فرو خوانند
در دو شب داشت اهتمام که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست که در ان قصه حق جانب اوست
لیک همواره منتظر می بود تا شود وقت امتحان موجود
بی نبرده بوقت کار نخست ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام

شاه روزی باتفاق شکار خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه خود در شکار نتوان کرد ورزشی کاز زار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود ور بود پس محل بلکه سهو بود
شیرزه شیری ز بیشه سر بکشید که بلا را ز بیم زهره درید

آمد و بر کنار پشته نشست
بر همه رهگذار شد بشکست

شاه کفشا که وقت شد تنگ
که ز نم آن دو نقد را تنگ

سیم و زر تا نیوفتد بگداز
سره از قلب کی شود ممتاز

هر دو را پیش خواند و پس شاه
سخن تیز پیش ایشان راند

گفت خیزید و چاره کار کنید
با وی آهنگ کارزار کنید

پیشدستی نمودن غلام معقول با ایفای دام پادشاه و مردی کردن او از حول و قوت خویش

آن یکی جست از زمین برجست
تیغ جست و میان بکین دربست

گفت شاها غلام فرمانم
هر چه حکم تو بر منست آنم

گر کنم طاعت اطاعت تو
باشد آن هم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نام
جز دروغ و بهانه هیچ نام

آلتی ام بدست کارگذار
نیست در دست من کفایت کار

کار در دست کارساز بود
نسبت آن بمن مجاز بود

کار خود کن که کارساز توئی
معنی آرای این مجاز توئی

گر توانم دهی توانم کرد
ور دهانم شوی توانم خورد

فعلم از دست قدرت تست
دست من آستین آن دست

دست چند از آستین آری
لیک باید ز آستین کاری

پیش اکمه گر آستین پوشد
فعل جنبش نه ز آستین باشد

دست تا ز آستین نه جنبانست
جنبش آستین جداگانست

تا تو ز نا هدی بصورت من
نشد اثبات فعل و قدرت من

عین ممکن چو پیش چشم شود
لیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون یابد
نیست از نیست بود چون یابد

این مثل یاد کن که صاحب هوش
ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید
سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم
چه کشی زار زیر این بارم

آهوی ام ز غم نشده سیر
آهوی را چه تاب پنجه شیر

هست حکمت ترا درین تلبیس
که شریفی شود فدای خسیس

گر بنالم ازین حکایت رو
حجت من بس است لا تلقوا

ماندن از ینجا حضور تو دور
به که رفتن بپای خویش بگور

چه شود حاصلم بجز حرمان / که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بمالایطاق افتد کار / رسم دارد چه پیمبر انت فراد
این و امثال این بسی می‌گفت / شاه ازان گفت و گو همی آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن / و اندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که برد بار بود / در چنین جا صاحب وقار بود
هر چه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یک حرف / که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می‌دید / زیر لب نرم نرم می‌خندید
خنده‌ای همچو برق عالم‌سوز / نه چو صبح دوم جهان‌افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر / که بود خنده‌اش چو خندهٔ شیر
او بقصد تو می‌کند دندان / تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اتیان بالفعل مأمور به بود
بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد / شاه گفتا خدات صبر دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده / که زبان زان مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی خون شماست
آنچه دانسته‌ام چه زین چه شین / از شما بینمش برای العین
هر چه در سر کدام مکتوم است / پیش من لایزال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید / زان سبب امر و نهی می‌باید
پس که بود امر مقتضی وجود / فعلها را درین نشیمن بود
چند مأمور ازان کند بیم / ترک اتیان بجا بویم

اشارت بآنکه امر بر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بر دو قسم است امر گر یابی / امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد / که مفیض نو و کهن باشد
زو تخلف نمی‌کند مدلول / زانکه او علت است و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل / صیغهٔ افعل است و لاتفعل
بر قوی روشن است و بر عاجز / که تخلف ازان بود جایز

سؤال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو هستی کل از تست / قدرت و فعل زید و عمرو از تست
می‌کنی امر و می‌کنی امداد / زید را در حصول فعل مراد

می کنی امرد می شوی مانع / عمرو را کان شود ز وی واقع
این تفاوت میانشان از چه خاست / آن چرا ز اولیا وین ز اعداست

جواب پادشاه بر سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم / که شما حاکمید و من محکوم
هر چه ظاهر ز زید و شر جهاست / موجب و مقتضای عین شماست
هر چه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن موید کرد
زید چون بر لسان استعداد / پیش جود من در سوال گشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست / طلبش شد چنانکه در خورست
بعد از آن روی سوی جو آورد / میل فعل مکلف به کرد
دادمش هر چه باز کرد طلب / کردمش مومن قطع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود بنهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست / ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترک شد مصروف / شد بعصیان و سرکشی موصوف
هر چه ظاهر ز جمله اعیانست / سر بسر مقتضای ایشانست
این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر

هر که باشد ز اهل نقص و نفس / نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند / همه با نفس خویشتن گویند
جز تو تنها کسی براه تو نیغ / بل بپاک او کتا و فوک تیغ

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را ز قبول استعداد
این تفاوت چرا است در مقبل / این چرا مدبرست و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن / هر کرا مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات من اند / صورتند و شئون ذات من اند
و آن صفات و شئون مذکوره / صور ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره را بغیر مجال / در صور هم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند / هم بدان سیرت و همان سانند
اختلافی که در صفات و شئون / بود در پیش ستر و بطون
گشت در عین این و آن پیدا / غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را / که موافق کند تو قابل را

سؤال دیگر

گفت شاها چو جعل و فعل من / هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بجست استعداد / خواست فاعل بغیر از آنش داد
چون شناسا شدم بدین معنی / دست هم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جدا ز فعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روزگار بفرسودن / خواهم از کار و بار آسودن
چون توانم که پی بگنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن

گفت هرجا شد این شناسایی / موجب علت تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن و طرد لم یزلیست
هرکجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادت و نجات / موجب نیل نعمت درجات
مثل آن جواب نیل آمد / بر بلاء و ولا دلیل آمد

قبطیان زان دهان پر خون / سبطیان زان روان افزون
هرکرا در طبیعت اطلاق است / خوردن قابضش چو تریاق است
هرکرا قبض یا شده قولنج / اوز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایه فساد مزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل / چیست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر / پرده بر جد و اجتهاد مدر
مگذر از خویش و در خدای گریز / مگسل از خویش و در خدا آویز
گرچه تو ز اختیار مجبوری / لیک در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال
قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق برو جاری
هرچه جاری شود برو ز افعال / بنگر که دو نیست پس ز آن حال
یا ز اسباب قرب و رضوانست / یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گزار

او من الشکر نعم الآلاء ه / و من الشکر دام نعماؤه
شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید
ور بقسم دوم بود کارت / شرم از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن / پس بشرمندگی بپیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا نفس من گنه کارم / کرد خو کوه ها گنه دارم
نیست عذر از تو عذرخواه و کش / عذر من عفو کوه کاه تو بس

اشارت الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیة ان الامر ذم و حمدک فکونوا وقایته فی الذم و اجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را چون ساخت / در شرور شش وقایه حق ساخت
سپری ساخت پیش حق که مدام / دارد او را که زشت نام
هرچه آمد ز جنس نقصانش / داشت مستند نفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب توحید / آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسایط بحق بود منسوب

لیک ازانجا که شیوه ادبست / نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از خود و افعال / هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز دایه خویش / کرد حق را دران وقایه خویش
نزد از نقص و فعل نفس نطق / داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد دران فساد و خلل / از ظهور و غرور نفس و عمل
ترک تو پیر ریا و عجب از وی / کرد دشمن نمانده رو عوض طی

اشارت الی قوله تعالی حکایت عن الخلیل علیه السلام و اذا مرضت

بهدایت سرای قرآنی / ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت گفت / در خور او فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس ناقص و مرض / خویش را داشت اندران معرض
داد ربط جزا که بود شفا / بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب / طرق العشق کلها آداب
پایه دولت ابد ادبست / پایه رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در ولی ابدال / جز ادب نیست ذات اهل کمال

چیست ادب داد بندگی دادن / بر حدود خدای ایستادن

قول و فعل و شنیدن و دیدن / بموازین شرع سنجیدن

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق / ره سپردن بمقتضای طریق

حرکات جوارح و اعضا / راست کردن بحکم دین هدی

خطرات خواطر و اوهام / پاک کردن ز شوب نقص تمام

در ادای حدود بی تغییر / از غلو دور بودن و تقصیر

نه بافراط هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن

دین و اسلام در ادب طلبیست / کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست

گوش کن قصه نصاری را / که چو کردند قبله عیسی را

بس که در شان او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند

سر زد از سر جانشان ناگاه / کالمسیح ابن مریم ابن الله

مذمت رفضه

رافضی را نگر که رفض خرد / کرد بیرون نهاد پای از حد

گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید جز از دروغ زنان

نیست قدر علی از آن بالا / که رسد فهم رافضی ابی

بود علی را چه ننگ از آن افزون / گر شهادتش کسی بدشتی ادن

دون مگو بل ز دون بسی دون تر / درکمی اکم از کم فرعون

همه را از ره ردی بهر وش / بحدیث نبی و نص نبی

قصه شاعری که قصیدهٔ غرا بحضرت شاه خواند و هیچکس تحسین نکرد جز عامی که باسالیب سخن عارف بود

شاعری در سخنوری ساحر / در فن مدح گستری ماهر

بهر شاهی لوای مدح افراخت / بر صنایع قصیده پرداخت

مدح شاهان بعقل و شرع رواست / زانکه شاهند و شاه ظل خداست

چیست عاید بنزد صاحب دل / مدحت ظل بمدح صاحب ظل

برد روزی یکی نکو خوانرا / که رساند بعرض شاه آنرا

نظم را حسن صوت می باید / تا از آن حسن او بیفزاید

پای تا سر قصیده را برخواند / حرف حرفش بسمع شاه رساند

در شرع البت حسن بیان / حق از آن گفت رتل القرآن

خواندنش چون بآخر انجامید / وز ادای سخن بیارامید

داشت شه با اهل مجلس گوش / که بتحسین او کند خروش

زان هنرمند می کند خالی / کش ستایش کند هنرمند والی

هیچکس دم نزد زبان نگشاد / داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهره‌ای بجهل و غرور / بانگ زد از حریم مجلس دور

بارک الله فلان نکو گفتی / گوهر مدح شه نکو سفتی

مرد شاعر چو سوی او نگریست / دست بر رو نهاد و زار گریست

گفت بشکست این مدیح پشت / بلکه تحسین آن خسیسم کشت

ترک تحسین پادشاه و سپاه / روی بخت مرا نکرد سیاه

فرخی که این مغفل کرد / روز عیشم مبدل کرد

هرچه از بوستان بی خرد است / گرچه شاخ قبول بیخ رد است

شعر کافتد قبول خاطر عام / خاص داند که هست سست و خام

میل هرکس بسوی جنس ویست / آنکه پخته است جنس خام کی است

زاغ خواهد نعیق ناخوش زاغ / چه شناسد صفیر بلبل باغ

جغد دارد ز کنج ویرانه / کی پذیرد ز قصر شه خانه

نیست چون دین مدح بخششش / عار می آیدم ز تحسینش

همچنین رافضی بدان علی / چون کند مدح و آفرین علی

آید از مدح او علی را عار / و آفرینش بود علی را بار

سوال

گر تو گویی که میل دل هرگز / نیست خالی ز پستی جایز

رافضی بس دنی علی عالیست / میل چون از مناسبت خالیست

با تو گویم حکایتی در باب / گر تامل در آن رسی بجواب

حکایت آن رافضی که از یکی فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد تست یا آن علی را که معتقد ماست

شیعی پیش سنی فاضل / گفت کای در علوم دین کامل

بازگو رمزی از علی ولی / که ترا یافتم ولی علی

گفت که در ولای عزوجاهی / از کدامی علی سخن خواهی

زان علی کش توی ظهیر و معین / یا از آن کش منم رهی و رهین

گفت من گرچه اندکی دانم / در دو عالم علی یکی دانم

شرح این نکته را تمام بگوی / آن کدام است وین کدام بگوی

گفت آن کو بود گزیده تو / نیست جز نقش نو کشیده تو

پیکری آفریده بخیال / کذرانیده بروا حوال
پهلوان بروت مالیده / بهر کین در وغا بسکالیده
کرزنی بر تهور و بی باک / کینه جوی و مفتن و سفاک
بشن نفس خویش چون من و تو / فارغ از دین و کیش چون ترک و تو
در خیبر بزور خود کنده / برده تا دوش و دور افکنده
بخلافت دلش بسی مایل / شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار / لیکن آن بر عمر کرفت قرار
چون ازین ورطه رخت بیرون برد / شد خلافت نصیب یار دکر
در تک و پوی بهر این مطلوب / همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین وهم و ظن بماند / ابد الدهر غالبش خوانی
این علی در شماره کروهیه / خود نبود پست ور نباشد
وان علی کش منم بجان بنده / سبب نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف / بهر اعلای دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش / خالی از حول خویش و قوت خویش
قدرت و فعل حق ازو زده سر / کنده بی خویشتن در خیبر

بود در خیبر که جنبش کردون / شکن آن دست و پنجه بود زبون
دید ز آفات خود خلافت را / بی ضرورت نخواست آفت را
هرچه بر دل نشیند از وی کرد / هست در چشم مرد آفت مرد
هست کرد آنکه از ظهور وجود / زو مکدر شود صفای شهود
تا کسی بود ز انحراف مصون / کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد / در جنک و مخالفت نکشاد
چون همه روی در نقاب شدند / در ره پیمان موافقت بشدند
غیر ازو کس ز خاص و عام نبود / که تواند بان قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را / متکفل شد آن ودیعت را
بود پیر کمال مصطفوی / کشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و زبی / شد علی خاتم خلافت وی
بعضی از بیعتش ابا کردند / واندر آن سرکشی خطا کردند
سر کشیدن ز امر اهل کمال / هست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی / کر کسی سر کشد ز بی علی
این علی در کمال خلق و سیر / عین بوبکر بود و عین عمر

لعن ایشان نکرد کو لعنت دوست / زشت باشد ز دوست لعنت دوست

نیست در هیچ معنی و جهتی / رافضی را باو مشابهتی

او بموهوم خویش دارد رو / زانکه موهوم اوست در خور او

علیی بهر خود تراشیده / خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی در پرستش موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند / رو بموهوم و خیال خود دارند

همه اندر خدا پرستی فاش / لیکن از صنعت خدای تراش

هر کسی بر امید بهبودی / بسته با خود خیال معبودی

روی تعظیم خود در او کرده / همه او را درون پرورده

بعبادت اگرچه مشغول است / عابد آن آنچه مجعول است

روز محشر که بر عموم بشر / حق تجلی کند بجمله صور

آن تجلی ز حضرت احدش / نبود جز بوفق معتقدش

جز در آن صورت ار شود ظاهر / گردد انکار جاهلی منکر

چون تجلی که در معاد بود / همه بر طبق اعتقاد بود

نکن او را باعتقاد خاص / شو ز قید همه اعتقاد خلاص

نیست حصر خدای را وجهی / که مقید شود بمعتقدی

نکته فانه عقاید باش / در همه صورتش مشاهد باش

شو هیولای جمله معتقدات / تو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از پی اینما تولوا خوان / ثم وجه الله اش تمام خوان

یعنی آن سو که روی قصد آری / تا حق بندگیش بگذاری

وجه حق کان بود حقیقت او / باشد آنجا بسوی او کن رو

هیچ جا را نکرد استثنا / پس بود عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید / که بهر سو که دیده بگشاید

بیند آن جمال حق پیدا / نگسلد از جمال حق قطعا

رو بهر چیز کآورد هردم / در فضای حوایج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود / پرده آفتاب او نشود

در حوایج خدای را بیند / جز شهود خدای نگزیند

زانکه معلوم شده نیست که کی / بسر آید حیات فانی وی

دم آخر کسی کز اهل جهان / داد بر حیات مشاهده جان

چون برارد سر ز شرم فلک	چشم جانش بود بحضرت پیک
وان گزین منزل خراب گذشت	لیک با ظلمت جای گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل	پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس	ناکس الراس ماندن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق تعالی و اتباع شریعت است والا مر وجه حق سبحانه و تعالی چنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات هست

گر مصلی کند بوقت صلوة	روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مامور	ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود همه کس	نیست در قبله مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود	لیک در یک جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو خط	نیست این دور از آن نهج غلط
تا کنی در محیط زان شط ره	گفت و لوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط پی بردن	هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلاست بمرتبه جسم و جسمانیات والا من حیث هو مبراست از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی	نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون	وز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس	صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان	گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که موصوفست	بی تقید بجمله موصوفست
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل	بینی از اوصاف ذات او بی قیل
وانچه نقصی بود دران واقع	نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد	از قصور قبول و استعداد
پس دلالت بر آن که وصف کمال	هست از اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او	قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابلست شر و قبیح	نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام	وارد است از نبی علیه السلام
انما الخیر کله بیدیک	لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود	در کلام مجید خود فرموده

هیچ چیزی ز نامی و جامد	نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر دران متفق اند و بزبان مقال می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث نیز واقع است

حمد و تسبیح حق بدین قانون	که رسانیدن شد بوصفی اکنون
بلسان دلالت آمد و حال	نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک	واندرین نیست هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان	در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات	در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا	خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند	راه قرب و رضا همی جویند
نیز گوشان که سمعشان مبدل	شد بسمعی دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند	گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا	رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامدیش	که نگفتش سلام لیکم و پیش

ابن مسعود گفت وقت طعام	می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صحیح	خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام	باشد از مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات	ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار	چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن	کرده نامش کلام اهل بیان
پیش آن کو بود بعلم علیم	این کلام است متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم	صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار	آید اندر مراتب اطوار
چون دلالات جمله موجودات	بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف	که مواد ورا تو البته ظروف
وین دو قسم است آنکه حرف و مقال	با حس مدرک است یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس	ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس

وانچه باشد خواص ازان فخر / هست باطن کشف بر ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر بود ازان محروم
گفت کوی فرشتگان هم / باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را درو مثالی هست / که بدو شان در آن مقالی هست
متجسد شود درو ارواح / متروح شود درو اشباح
هر چه آید فرو ز عالم جان / قالبی باشدش دران میدان
وانچه بالا رود ز عالم گل / صورتی باید اندران منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل / هست از احکام آن جهان قبیل
نطق و تسبیح گر جماد و نبات / بشنوی یا ز علم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست اندران محرم
هر کرا شد کشوده راه خیال / اندران عالمش رسند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود / رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند / دامن از منکر دنی بچیند
نسبت این جهان بان چونست / از حد عقل و فهم بیرونست

گفت شاه و لحاقه تتقی / فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آن کس چه پیان سنجد / نیست زان پیان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز / بسپر رشته باید آمد باز
بود سیر رشته ذکر بی ادبان / از بی عترت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست / آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او / غیر وسواس در نماز و وضو
رو بسوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریای / دو رقعهٔ فراخ پهنای
نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه
این چنین جو بیابان نبود آنجا / که بود عرض و عمقشان دریا
پس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار / فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دوبار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر

غسل چارم کدام دو چشم جهت / غیر و سواس پس تو مردم
گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف بیشتر اشراف
عذر گوید که بر لب جویم / نیست اسراف هر چه می شویم
گرچه نبود سرف در آن روان / هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف / که به وسواس دیو کرد صرف
تن ملوث بنجاست آلوده / به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبیعت هر که وسوسه جست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
روی درویش این همه چه چه هی / در نجاست گرفته گوی بی
غسل آن چون بمحض نجاست / زان نجات و زکال بی ادبیت
حق ازان صورت شریعت / که شود عادت طبیعت
شرع را چون بطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویشتنی
طبع را پیشوای شرع مکن / شرع را کوت اصل و فرع مکن
دل ببندی اسیر صد وسواس / داری از وهم لوث تن باک
دیده از خاک و خس بپنداری / گرد بر پشت پای بگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامهای وی و دستار وی برد و ازار بگذاشت و او ازار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد / رختش از تن کشید دزد و برد
جز ازاری که بودش اندر پای / کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد / آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او / کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت / دید کم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر خود را / نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باک / دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ گروه / مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست / کرد بیرون ازار و در سر بست
که ازانجا که رسم شهر و ده است / کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بی ضرورت برهنه کرده نمود
وانچه بنمودنش شنیع روایت / کردنش ز ابلهی برهنه نکوات
همچنین زاهد موسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر

دفع وسواس گر بتحقیق / فرض شد بر شیخ اهل طریق
می گذارد ولی بغسل و وضو / می کند گاه هشت و گاه شش عضو
غسل اعضا سه بار گرچه بس است / شوید او آن قدر که دسترس است

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید او / همچو خون در رگش درآید او
که بگوید نیت پی در پی / که بلاحول پا زد از سر طی
که کند نیت و که مانند چنگ / گه گزیدست تاب و گاه درنگ
گاه تا دو شمار آرد دست / گه بپهلو فرو گذارد دست
گاه پس گاه ریش جنباند / گه چپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این / دیو خرم که یار غارست این
می کند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنی است بس مشکل / یک لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی

هر که در خانه کرد خر تیمار / برد آسان بسوی منزل بار
وانکه خود در بیابان وا داد / بارش از خر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریمه نیتی برداشت / باز نا کرده اش نمی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل از طریقت گمت / اندرین باب قول و فعل نیت
نیست کار تو کسب جمعیت / رو همی گو که می کنم نیت
که سزاوار ریش و سبلت خویش / یا بمقدار حول و قوت خویش
یک دوگانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش بجای آرم
پس بتکبیر دست بردارد / گر ترا کافی بود همین مقدار
تو کی گر تو آن نماز آید / که قبول خدای را شاید
هر پریشان بکجا آسانی / جمع واند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب فرقه سلاطین طغاتیم

خدمت مولوی چه شیخ عظیم | دارد اندر کتابخانه مقیم
متعلق دلش بهر ورقی | در خیالش ز سهروردی سبقی
پیشش ار فروغی از مصباح | نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار | تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور | نور کشف و شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات | بیخبر از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان | وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار | از فروع اصول کرده شعار
گرد خانه کتابهای پدر | از فری همچو خشت کرده جدر
سوی هر خشت از آن که رو کرده | در فیضی برخ برآورده
قصر شرع نبی و حکم نبی | جز بدان خشتها نکرده بنی
زان مجلس زبان چو بگشاید | پختنش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده | در غلاف مجلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست | بی خبر ده بمغز تا که در اوست
پوست آمد نصیب اهل حجاب | مغزها بهره اولوا الالباب

مرد دانا ز خوان چو میوه خورد | افکند پوست تا بهیمه چرد
وانکه با سد بهیمه سیرت و خوی | پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست | مغز جز وحدت درونی نیست
هر که را رو بکثرت است برون | پشت او سوی وحدت است درون
او بکثرت گرفته است آرام | کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی | در نیابد ز جذب وحدت بوی
چیست وحدت جمعیت و جدانیت | هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را پا لها ز کثرت فرد | روی باید بسوی وحدت کرد
تا شود جمع همتم و همت وی | آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود | بی خود و با خدا تواند بود
پیر پر اندیشهای گوناگون | لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه ایمانا | سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال و ظن معمور | نیز خواهد زهی خیال و غرور
می کند بر دل این تمنا جوش | شرم بادش از آن عنا و خروش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس | حال از قال را ازان بشناس

این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب کار دگر
صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش بگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند نبندد بار / جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره / یا بده یا بشهر و باغ تره
تخم حرص و هوای او کیسه / ندهد جز نکال و خسران
ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر آنش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که سیم و زرش / برباید ز دست بی‌خبری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع / نبودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دونش غیر ازین نجوشد هم / که خرد بیش یا فروشد کم
این که گفتم حلال خواراند / راست کاران و درستکاراند
گوش کن سیرت عوانان را / متغلب درم ستانان را

نه چه گویم دگر مجالم نیست / پیش ازین قوت مقالم
حرف ایشان خرد همی شکند / زانکه اندیشه هم کری بکند
کم دونان و پست دینان گیر / هم از آن‌ها قیاس ایشان گیر

تمثیل

برهی تیز می‌گذشت سگی / دامنش را گرفت تو آهوی
که روان باشدش نام خویش بگو / لقب باب و مام خویش بگوی
گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفت تو هم بقیاس / نام آن سگ دو را از آن بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم / پیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بعیب دیگران نینداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند / خرده گیری و عیب جویی چند
پیشه واعظان بود که نخست / فعل خود را کنند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت / گر دو بیند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار / چه کنی عیب عمرو و زید شمار

زشت باشد که عیب خود گویی / وانگه افشای دیگران گویی
شکل موی دروغ پوشد شب / که بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه زبس تبه گویی / طعنه بر شاهدان بکم موی
شب عمرت بوقت صبح رسید / صبح شیب از شباب شیب دمید
شیب کافورسای چون گردی / بر سرت بیخت کو دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور / چکنی این طبیعت از وی دور
چرخ گرداند چنین نمی دانم / کاسیا بر سر تو گرداند
پس چو تو در سرای بیم و امید / ریشش در آسیا نگرد سفید
منشین پیش این نهیر غبار / خیز و خجلی در آب دیده برآر
بطبیبان میار روی و مگوی / دارویی کان سیاه سازد موی
چیست بهر بیاض موی علاج / بلیله برداشتش ز زلس علاج
هست عیبی بهر سر تو شیب / انیست یک پیری و اندران عیب
پیالها گر تو در هنر کوشی / این همه عیب را چه پنهان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه ترا بشیر نذیر
باز طفلی هنوز و وقت بهر / شیرت از سر گرفته ای دردم

همی

موی در سر سفید افگندت / پسر موی می شود بندت
می کنی از بیاض شعر ایاض / روز و شب شعر می بری بیاض
کاش میخواهی از مداد امداد / می کنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود / خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر او بیت بگسل از وی چو / لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف قافیه چنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست خطی لطیف شعر شریف / کش مرض قافیه است و مرگ ردیف
دل گرو کرده ای بنظم سخن / فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کند ابداع / از مفاعیل و فاعلات ذراع
می کنی سبز طبع و خودرایی / صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند / اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال او ز دروغ / پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی فرع / گر نه آبش دهی ز منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود / چون شود پابلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر / شعر نامش مکن که باشد شر

استقبال ازنکوهش سود سخن وری بمذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست / پیش اهل دل این سخن بد نیست

ناله من ز خست شعراست / تن نالم ز شعر ایشان کاست

پیش ازین فاضلان شعرشعار / کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول سیر

حکمت اصل و فرع ورزیده / بترازوی شرع سنجیده

پیشتر بر مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق

طیب انفاسشان مروح روح / جنبش کلکشان کلید فتوح

همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طمع خالی

وه که زیشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند

کیست شاعر کنون کمی بدر / که نداند ز جهل سر از بر

نکند فرق شعر را ز شعیر / راحت خلد را ز رنج سعیر

همت او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف و ندیم

روز و شب کو بکوی و جای بجای / میدود چون سگان سوخته پای

تا کجا بو برد که یک دو سه کس / گشته جمع از سر هوا و هوس

گرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب

افکند خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ

گاه سر جنبد و سرود کند / با همه جنگ و کارزار کند

ژاژ خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد

بس که آید از آن گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر سر مشت

بدر آید از آن میانه که بود / پس سیه رخ و چشم خانه کبود

با چنان چشم خانه و آن سیر / روی از آنجا نهد بجای دگر

نشناسد هیچ کس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی

که ز رقعت تا بنه خوانش / تشنه چشم طفیل مهمانش

مگر رقعت کسی پی گشتی / کنج باغی و جانب دشتی

که بجسته سراغ او ز پی / طی نکرده بساط عشرت وی

زود کی گر بغار کرده قرار / تا نی ایشان نشسته در بن غار

ور دو کس زد باستغنا شده / از عقب ثالث ثلاثه شده

ور سه کس از خواش پی زدکم / چون سگ کهف گشته رابعهم

قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / زو نرسته بحیله های دقیق

گشته زین گونه خست و ارلم | شوند موم و شاعران مذموم
هر که نخود ان فحاش خوانند | خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است | جامع صد هزار شین و شر است
نیست یک خلق در بر موم | که نگردد ازین لقب مغموم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای | متعصب شدند هرزه درای
آن یکی رو بدیگری آورد | گفت ای در کمال چیزان فرد
هر کجا در زمانه دشنامی | رفته بر لفظ خاص یا عامی
یا ز لغت لیک می شاید | که کس از وی زبان بیالاید
همه را کردم اندر انبانی | تحفه همچو تو گرانجانی
آن دگر یک زبان بهرزه گشاد | داد دشنام و ناسزا میداد
هرچه از روی بغض و کین می گفت | ناپذیرا گوی اولین می گفت
هست اینها همه در انبان درج | تا کی می کنی ز انبان خرج
چون زبان را همی کنی جنبان | چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال | نقش بندد در جنس شر و وبال

اسم شاعر بعرف اهل زمان | هست بی اشتباه شامل آن
گرچه علاش برون ز امکان است | همه در حشر درون انبان است
شاعری گرچه دلپذیر من نیست | طرفه حالی گران گزیر من نیست
نکته الشعیر قد یو کل | وید مم در عرب شده مثل
مضرب آن مثل منم امروز | بهر خویش آن مثل زنم امروز
میکنم عیب شعر و میگویم | میزنم طعنه ملک می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم | قیمت و قدر او بدو شکنم
چکنم در سرشت من اینست | وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا | جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن | کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که او مخلوق برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له لا لی فقر علم انه مخلوق لربه لعلم ان الله خلق الخلق علی الکل صورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را هست معتقدیت / که مرا آفریده بهر خودیت
هر چه او را فقد نیاید حال / داندش از قبیل خیر و کمال
و آنچه پندارد ش نیاید آن / داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
حق پی هر چه آفریده او را / نیست امکان بهر بند او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست
حق ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هر چه در عرصه جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالعرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
و لهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی / که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خلایقشان / که گنه آید و خطا زیشان
تا کنند از گنه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشاء ملکیه ادراک این معنی نمی کرد و لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بر روی ابلیس در سنگ دیگر امی دند

بود پیرمن زرشت املاک / که گفتند این دقیقه را ادراک
تا بجد هم گاه خلقت آدم / پیش رفتند از غرور و دعوی هم
که ای خدا ما بتسبیحیم ترا / پی سبحه خوانان مصلیم چرا
تا بدکل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خون ریزی
فاضل اینجا پیش گاه قبول / جهت حکمت نخلعت مفضول
گل بود خار و پیش چه کار آید / پیش عشاق کس چه کار آید
علم الله آدم الاسما / کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش / کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملایکه را / انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا ورا ما علّمت / ما فهمنا خلاف ما فهمت
صفت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما
هر چه ما را نموده ای دانیم / هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس باد دم رسید بار دوم / ز خدا این ندا که انبئهم

بالاپا بی التی بهم ظهرت / جون زاسرارشان بود حیرت
آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن نامها بکایک داد
زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست / جزو را کوته است از کل دست
نیست در هیچ جزو کل کامل / هست در کل جمیع اجزا حال
کل جو کردد بذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش / ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش بخود شود حاصل / بر دگر جزوها بود جاهل

دربیان آنکه آدمی کلست و سایر اشیا بمثابه اجزا

آدمی جیست برزخی جامع / صورت خلق و حق درو واقع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش
متصل با رقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر

بلغ

همچنین هر یک از حقایق عالم / همه جیزی بود درو مدغم
خواهی افلاک خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد کوشته و دد / سیرت دیو و دد پرشته و دد
گر نه مرآت وجه باقی بود / از جه روشد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک / گر ابلیس پی نبرد جه باک
هرجه در کنج گشت کنز نهان / بود در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدایی / هستی اوست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب او را / داو هست مظهر کمال عرفان

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه و تعالی در مناجات خود گفت یارب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه و تعالی در جواب وی گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف

گفت داود با خدای براز / کای مبرا از افتقار و نیاز
جیست حکمت در آفرینش خلق / که از آن قاصر است بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از جشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر

خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین شمیم راز / گردد احکام شان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهرشناسی چند / تا کشیدند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشاق از آن بیفزایند
چیست آن گنج کنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیک از رتبهای امکانی
شد زیک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال دان و جمال / بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی اعلا
علم حق است کامد تبیع / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارات بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع است و بعلمی که مضاف بمرتبه فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد استناد بحق / چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق زان رو / که بر آید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات / مستمر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
هر لنعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک / از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه / فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول مراتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما و لا عینا و تمایز ایشان فی مراتب الکون ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متنوعه منفصله بسبب ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل مجمعه وحدانیه کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل / مندرج در تعین اول
همه با ذات متحد با هم / همه در ضمن یکدگر مدغم

همه در بستر جمع متواری ‌ ‌ همه از فرق حکم او عاری

در میان شان تعدد و تمییز ‌ ‌ خارج از شان نسبتی و علا نیز

بعد از آن در تعین ثانی ‌ ‌ شد مفصل شئون پنهانی

شد حقایق ز یکدگر ممتاز ‌ ‌ امتیازی درون پرده راز

امتیاز ز روی علم فقط ‌ ‌ ز امتیازات خارجی منحط

وز پی آن حقایق مذکور ‌ ‌ آمد از موطن بطون بظهور

گرچه بودند باطن اندر ذات ‌ ‌ ظاهر ذات بود چون مرآت

عکس باطن نمود در ظاهر ‌ ‌ گشت امکان و وجوب اشاتر

واجب از عکس صورت باطن ‌ ‌ منصبغ شد بصبغ هر ممکن

بود واحد بذات لیک نمود ‌ ‌ متعدد به پیش چشم شهود

ز اختلاف تنوعات ظهور ‌ ‌ شد مرتب عوالم مشهور

اولا عالم عقول و نفوس ‌ ‌ وز پی آن مثال پس محسوس

زین عوالم به پایه ها پیدا ‌ ‌ نشد الا جدا جدا پیدا

بود هر شخص شخصی از اشخاص ‌ ‌ زین عوالم باسم دیگر خاص

آمد آیینه جمله کون ولی ‌ ‌ همچو آیینه نکرده جلی

همه را اندر او به وجه کمال ‌ ‌ صورت ذو الجلال والافضال

زانکه بود این تفرق عددی ‌ ‌ مانع از سر جمعی احدی

گشت آدم جلاء این مرآت ‌ ‌ شد عیان ذات او بجمله صفات

مظهری گشت کلی و جامع ‌ ‌ سر ذات و صفات از او لامع

متجلی شد اندرین مظهر ‌ ‌ همه اسما برنگ یکدیگر

شد تفاصیل کون را مجمل ‌ ‌ ز مثال تعین اول

بود این دایره مکمل شد ‌ ‌ آخر این نقطه عین اول شد

معنی گشت جامع آیات ‌ ‌ هستی اش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم ‌ ‌ گر شناسد حقیقت آدم

داند آدم حقیقت همه چیز ‌ ‌ عین حق را حقیقت همه نیز

بیند آن عین را بچشم عیان ‌ ‌ گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر از او در جهان نبیند هیچ ‌ ‌ آشکار و نهان نبیند هیچ

لیکن این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست

جانب آن اشارتیست شگفت / آن امانت که حضرت حق گفت

بر سموات و ارض و ما فی البین / قد عرضنا الامانة فابین

لیس فی الکون کائنا ما کان / کافل حملها سوی الانسان

غیر انسان نگشت حکم قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول

ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را

جهل او آنکه هر چه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود

نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست

ای نکرده دل از علایق صاف / مزن از معرفت حقایق لاف

زانکه در عالم خدادانی / جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کامل افراد انسانست نه آنانکه حیوانیند که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

خود انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه

پهن ناخن برهنه پوست ز موی / بدو پا ره سپر بخانه و کوی

هر کرا بنگرند کین سانست / می‌زنندش گمان که انسانست

وانکه خود را گمان برد ز خواص / می فزاید برین معانی خاص

شیخ خودبین ز نادانی / ظن که آن شد کمال انسانی

که کند خانقاه و صومعه جای / واکشد پا ز باغ و راغ و سرای

کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده

ابلهی چند گرد او گردند / تابع گرد و ورد او گردند

بر خلایق مقدمش دارند / هر چه گوید مسلمش دارند

صد کرامت بنام او سازند / تا بسیلی بدامش اندازند

مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون خبیث و نفس سفیه

حفظ کرده است چند مسئله / در پی آنکه گیرد از خران کله

سینه پر کینه دل پر از دعوی / کرده ضایع بگفت و گوی لغوی

عمر خود کرده در خلاف و مری / صرف حیض و نفاس و بیع و شری

گشته مشعوف لا یجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز

با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین تا بدرزی و جولاه / همه زین گونه اند روی براه

هر کسی را بخود گمان آنست / که همین اوست آنکه انسانست

لفظ انسان یکی ولی هرکس ، زده از وی بقدر خویش نفس
جنبشی هرکسی ز جای وی است ، روی هرکس بکرد و رای وی است

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارات که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام ، کان کلمه ناقص است کان تام
تام از اسم بهره ور باشد ، لیک همواره بی خبر باشد
وانکه ناقص بود خبردار است ، خبرش همچو اسم ناچار است
عامی بانگ برکشید که ای ، مولوی قول منعکس تا کی
بی خبر را بعکس خوانی تام ، با خبر را بنقص خوانی نام
تام آنکس بود که با خبر است ، ناقص آن کز خبر نه بهره ور است
خبرت آمد دلیل آگاهی ، جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان ، کی بود این تمام آن نقصان
صوفیی بود دور بنشسته ، عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت ، گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام آن بود الحق ، که در اسم حق است مستغرق

بپاخت حق را اسم خویش نظر ، نیست از حال ماسوی خبرش
وانکه ناقص فتاد اسم خدا ، تا ابدش بی خبر ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق اثرش ، باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم یکیست و کلام یکی ، نیست کس را درین معانی شکی
هرکسی زان کلام از پیش ، معنی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که می شود مفهوم ، هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم روی می کنند اما مجازا لا حقیقة

پیر دهقان چو دانه گندم ، در زمین بهر کشت سپارد گم
نهفته را ز زیر خاک کثیف ، بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد چند ، شود از تربیت قوی و بلند
بعد ازان خوشه آورد در بر ، دانه در وی هنوز تازه و تر
نورسی گر درین همه احوال ، کند از پیر سال خورده سوال
کین چه چیزست در مقابل آن ، غیر گندم نیایدش بزبان

لیک بوشیدنیست آدم   کانچه خاصیتش گندم

هست در وی همه بالقوه   سفی بالفعل عنه مجموعه

نه ازو نان پزد کسی و آش   نه شود صرف در وجوه معاش

اسم گندم لبیب ذو تمییز   تجوز کند بر و تجو نیز

لیک جون پخته و رسیده شود   بهر او دکان کشیده شود

نام گندم مجاب ارزاق   بحقیقت بر او کند اطلاق

آدمی را شود طعام و غذی   بلکه او را شود تمام قدی

هستی خود کند در او فانی   بهر بر آرد ز جیب انسانی

همچنین هر که از زمین مثال   کشیده بت پیر او کمال

جون گیاه فتاده بر خاک است   نام مردم بر او نه زد را کاست

مکر از تاب علم و آب عمل   همه احوال او شود مبدل

گردد از وی صفات نقصان کم   جون گیاهی که می شود گندم

شود اندر خدای محو او   جون غذا محو در غذا خوار

بر بنی نوع خود شود فایق   آنکه این اسم را بود لایق

لیک کر باز جویی آن بنیان   که بود فعل و سیرتش ایشان

یابیش زیر گنبد دولاب   همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که آثار و ذکر ایشان نایافت و اولئک الذین انعم الله علیهم در شان ایشان

حیف باشد که روی در دیوار   دل بر آرم بکرد شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمی   کاید از وی نسیم محرمی

بروم خاک پای او باشم   نقد جان زیر پای او پاشم

یک زمان یک زبان شوم با او   دو بگویم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید   گوش باشم چو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یادم   کند از دیدن خود آزادم

سخنش را چو جا کنم در گوش   سازدم از سخن وری خاموش

وه کزین پس نشانه نیست   اثری در زمانه قطعی نیست

ور کسی را گمان برم که وی است   جون شود ظاهر آنچنان که وی است

یابمش هیچی بخود مغرور   طورش از اهل دین و دانش دور

نه ازین کار دردش دردی   نه ازین راه بر رخش گردی

نه ز علم درایتش خبری   نه ز سیر و داشتش اثری

پی سخن او بغیر دعوی بی   همه دعوی و هیچ معنی بی
کار او روز و شب خلاف هوا   ورد او صبح و شام نفی سوا
آن هوا را کند خلاف ولی   که بود عشق حضرت مولی
وآن سوی را کند نفی زجای   که بود غیر او نه غیر خدای
طالب ار زو شود بتوبه دلیل   بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانهٔ او   زهد از خوان لوتیانهٔ او
چون پی گفت و گو نهد مجلس   تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظه پیش از دوش روزی   مایهٔ غفلت شب و روزی
ره نما نیست او که راه زن است   بر سر راه خلق چاه کن است
چون شود گم بسوی حق ره او   هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی   وقت تنهایی است یکتایی
خانه در کوی او روان کردن   رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکبار در خدا بستن   خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس   تا به بیهوده نگذرد انفاس
وز نغوغای نفس اماره   ز جلیسی نباشدت چاره

شو انیس کتابهای نفیس   انسنا فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا   راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی   ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم   که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است   که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع هدی   آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چو نحو و چو صرف   آنچه باید دران علوم بحرف
وز رسالات اهل کشف و شهود   وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب   که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح   وز مولات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند بسط بدل   چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب   روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دار   دیده عقل و هوش با خود دار
بگذر از نقش و صاحب دل باش   حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر اینها   بهره از وقت خود بگیر اما

نه چنان کان بغفلت انجام / دل بغیر خدای آرام

نیست مانند عمر ارجمند / صرف آن بجز بیار بی مانند

صرفه در صرف عمر کن حرفه / کز کوششش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت است

چون نفس و حدیث آشنای آهنگ / بکلام قدیم کن آهنگ

مصحفی چو چو شاهد مهوش / بوسه زن در کنار خویشش کش

شاهد گلعذار و مشکین خط / چهره آراسته بنجم و نقط

بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور / سبزه زارش بمشک تر کافور

جدولش چون چهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت

کرده جدول نقوش اعشارش / رسته گلهاست گرد انهارش

سورهایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال

کرده همواره زان قصور شگرف / جلوه حوران قاصرات الطرف

پنجره پنجره بر مثال دری / که از آن در توان بران نگری

رسید از هر دری که دیده / طالب را صلا که بسم الله

عشر او کرده نشر پر نوال / خمس او گشته شمس اوج کمال

آیتش غایت امانی کون / وقف بر وی همه معانی کون

کلماتش مفرق ظلمات / حرفها ظرفهای فیض حیات

چون بروج نجوم سیاره / متجزی شده بسی پاره

جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی را دقایق بسیار

بگشا زین نگار نسخه نظر / چون دراری بغیر او منگر

صرف او کن هوای جسمانی / وقف او کن قوای روحانی

دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر خط و نقط و نجم گذار

گوشش از وی معدن جواهر کن / هوش از و مخزن سرایر کن

در ادایش مکن زبان کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج

دور باشش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تامل و ترتیل

رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول

رخت خویش از میانه برچینی / پی بوحدت سرای هو نبری

خویش را چون درخت موسی دانی / کاید از وی کلام حق بیانی

سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس

گر کند جست و جوی حجت کس / حصر و هو السمیع حجت بس

هست رشتی دگر این منهج / گفت پس حاله فهی یسمع
باز خود دور کن که خرباری / دیبان نیست پیام تو اری
بزبان درخت و هیچ کلیم / می کند عرض خود کلام قدیم
زین مشو آنچه سازد نه بهج / دیو ره زن بود مشو مغرور
بخدا بر زنشر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است بر استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن امر کرد

هست حق را دو اسم کارگزار / هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / آن سوی کفر خوانده وین سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضل / فاش گفتیم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب / وین دلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی / وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بآن / ایزدت در قرائت قرآن

اولا آن بود که از ره دل / ره بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز / که توی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل غیر بیام / آن من باش تا بپایانم
ثانیا آنکه از ره صورت / بکند نفی دیو غیره ورت
هر چه در وی ضلالتی بینی / دامن از وی تمام در چینی
وانچه در وی هدایتی یابی / روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام / بزبان آوری بصدق تمام
نه که گویی اعوذ و تازی تیز / سوی شیطان و نفس شورانگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی / سوی بدسیرتان ناخوش خوی
مار زهر بد عیانت کو نیست / یک اعوذت اعوذ باعدیت
بلکه آن پیش صاحب عرفان / نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ وگه لاحول / لیک فعلت بود مکذب قول
برده تا آن جام زهر مرگ آمیز / بزبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بجید و تلبیس / منزل دیو و سخره ابلیس
سوی خویشت دو اسبه میرانند / بزبانت اعوذ می خوانند

طرفه حالی که دزد بیگانه
گشته همراه صاحب خانه

می کند همچو او فغان و نفیر
در بدر کو بکو که دزد بگیر

استعاذت از آن کند امروز
که سگ ترک چون شود کین توز

سگ از آن سگ گریزد کش پیش
رو نهد سوی ترک نیک اندیش

خویش را افکند بکاه کشش
کند از عجز خویش آگاهش

که خدا را ازین سگ فریادم
ورنه سگ می کند ز بن بنیادم

سگ چون ضعف حال او بیند
زاری و ابتهال او بیند

در جوار خودش پناه دهد
ایمن از سگ سرکشش بنهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام
چشم بر خوان کبریای توام

می رسم بر در تو هر روزه
شیء لله زبان دریوزه

نفس و شیطان که خصم در پی منند
چون سگان خفته در کمین منند

گر چنین خوار و بی کسم گزند
نوبت بر من چو کوس بیغم زند

از دهان سگان امانم ده
هر چه آنم بهست آنم ده

انتقال از استعاذه ببسمله

چون زبان و جنان و ارکان را
که تصرف دراست شیطان را

بتعوذ چنان که می دانی
پاک کردی ز لوث شیطانی

زانیت لا یمسه الا
آمدی در شمار پیشتبان

پس دیو رجیم را یله کن
بدل و جان سپاس بسمله کن

چون زدی دور رجیم رفتی ره
بسمل نفس کن به بسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان
قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفیه الی الباء

باکه از بسمله است حرف نخست
بر بواقی از آن ترفع جست

که ز رفعت گذشت و خفض گزید
بچنین رفعتی ز خفض رسید

تواضع چو ساخت خود را پست
حق گرفتش بدان ترفع دست

پست شو تا بلند شوی
بهره یابی بهره مند شوی

دانه اول فتاده پست بخاک
تا از آن سر کشید بر افلاک

چون خود از جیب کبر زد سر
آن صفت شد بکار او منجر

زانکه مجبور خویش را جارت
خو گرفتن ز جار نا جارت

هر که دارد ز خصلتی مایه
اثر آن رسید بهمسایه

گر دگویی بدین حدیث اشعار / آنکه الی گفت ثم الدار
فقر خواهی با اهل فقر نشین / همنشینی با اهل فقر گزین
تا کنی کسب از آن فریق آثاری / گرچه زان کسب نبود خبری
طبع فرد دو زیار بهتر خوی / نافه گیرد ز مشک اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله چیست / غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست یک نفس خالی / از عمل یافته منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاده ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا به رفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون باوج بقا کند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف / چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان / داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی / می‌نماید کنون بصورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر / منخفض بود و نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان حق‌اند / در خلافت همه برین نسق‌اند

هر چه دارند اتصاف بدو / زان قدر ارتفاع دوام و علو
وصفهای حق است عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفیة الی الالف

الف اسم پیشتر از با / بود بسیار ظاهر و پیدا
بی چو آمد بجای الف در بسم / مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت چند ظهور / سر وحدت شد اندران مستور
نور وحدت ز کثرت مظاهر / گرچه بس ظاهر است و لیک بظاهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشد از دیده دو احول
اینست آن سر که سایل آگه / از نبی در حروف بسم الله
چون نابودن الف پرسید / گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان معنی اسم احد

هر تعین که گشت لاحق ذات / هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها / اسمی آمد ز جمله اسما
ور بود با تعینات تمام / اسم جامع همی نهندش نام

لفظ الله و صورت کامل / اسم این اسم دان وزین مجمل
فابتداء الکلام باسم الله / کان بالکامل الذی جاء
ابتدا و انتها که قرآن راست / مرد و شرح کمال انسان راست
ختم بر ناس و ابتدا از باس / قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزال و لم یزل است / اول الفکر و آخر العمل است
این بود شان علت غایی / جهد کن کین مقام را شایی

در بیان اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان / باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت / مستفاد از رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام فایض / بر حقایق ز واهب فایض
اسم رحمان از آن بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط / میشود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل عامست / کون را گشته قوام انعامست
عکس اینست حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص والتعمیم
هست اسم وجود حق اما / متخصص بموجب اشیا

چون ملایک بخلع و لبس صور / متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر / نشود در ذات انتقال حقیر
هست جسم کثیف ظلمانی / نیست چیزی لطیف و روحانی
متمثل چه سان شوی قایل / تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان هست / از خدا بر وجود اشیا دست
شاید از راه قوت ایجاد / داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نمود / داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد / لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هر چه آفرینش کامل / گر شود لطف از او غافل
گشته از عرصه وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی / آورد جانب حقیری روی
عمرها روی ازو نگردانند / چشم همت ازو نپوشانند
تا کند روزگار دور و دراز / تو نیازی بران ادای نماز
گر تو گویی پسند در صاحب دم / که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زو وجود برباید / در درون مثل آن بیفزاید

عرش بلقیس و نقل آن ز سبا — این خبر گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعلام — داد جای دگر به هستی نام
ورنه یکلحظه راه در یک آن — قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تخت است جسم و جسمانی — امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قوی است — گرچه بیرون ز حد وهم غوی است
لیک کار خدا و خاص خدا — نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کارها که آید از ابدال — که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر — کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر — مشنو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بر آن اقبال — هم از آن برون ز حد مجال
معنی استحالت و امکان — باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن — کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع — نبود هیچ یک از آن واقع
تا تو ورزی طریقت ابدال — کی شناسی حقیقت این حال
غلت و صمت و جوع و کم خوابی — پیشه کن تا مقامشان یابی

هر دو تنها بعیش بنشسته — بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان شنیده خبر — رفت و گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از درونه بانگ که هست — بانگ بی وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشاده ولی گرد — گرنه سردی بکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگ است — حلقه زلف یار در چنگ است
هر که در کوفت بادبی سنجد — زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی — زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه — من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه غلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد

قدوه عارفان بسر قدم — قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی — و هدانا لقسطه الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی — در حکایات اهل اسپندی
که شبی در درون خلوت خاص — بودم از گفت و گوی ملک خلاص

در خانه بر این وان بسته — بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاه غیب — پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون برود — آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من یکدو گز حصیر افکند — که مصلا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من — زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای زاده بهر صحبت پاک — نهر اسید پس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال — فی جمیع الامور والاحوال
بود ابدال و در دلم افتاد — آن دم از علم سداد در شاد
که بپرسم ازو بوجه سوال — کز چه ابدال گشته‌اند ابدال
گفت ازان چار خصلت مشهور — که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر — کین بود عمده خصال و سیر
این سخن گفت و از در بسته برای — در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم عقول — که چه سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح — بود آن نی بحول اشباح
آید از حول و قوت کمل — که مجرد شوند ازین هیکل

گاه ای خدا مرا که کرد نصرت دین — در دو گوش نصیحت باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست ازو — دل و جانش تبه ز خذلان دو
خود چه خذلان ازان بتر که کسی — باغ رضوان بدل کند بخسی
روی بر خلق و پشت بر مولی — دین فروشی کند بلی دنیی
بد بود دین و دنیی اندوزد — شمع دین بهر دنیی افروزد

قصهٔ زاهد و عارف

زاهدی می گذشت در راهی — فاسقی را بدید ناگاهی
در کف غم عظیم افتاده — ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یا رب بگیر سخت او را — ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتی اش را فگن بموج خطر — تا نه پیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنود ازو — با دعاگوی گفت ای معبود
چه کنی کارش ازین افزون — که شد از یار شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود — که بود زو خدای ناخشنود
کشتهٔ چیست موج دریا غرق — تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر — دست و جان هم بپرسش درگیر
ورنه باری مکن فزایش — جان تبه در دعا مفرمایش

طبقهٔ ثالث آنکه نیت ایشان در طاعت اخیار

صحبت حق است سبحانه و تعالی بر صحبت خلق

وان دگر آنکه صحبت مولی گرد ایشان ز بهر دنیی
روز و شب صحبت خدای کند دل ز پیوندها چو وی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را داد یکبارگی بحق خود را
وبست دل اندر او ز وی پیوست هرچه شد قید او از او بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی که نگنجید در میانه کسی
مگر آن کس که او خود گردست ترک پیوند خلق و بد کرده
کرده بر خویش چپ چپ شتی بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر فرق خویش پاشیده بل کزن ز فرق خویش تراشیده
از تن و ما نهاده بیرون پای سر موئی نمانده زو بر جای
هیچ از موی هستی خود دست موی را نیست جای و او در دست
بس که خود را بموی سنجد کم گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه کلکی که در خانه معشوق خود کوفت گفت باز کرد که صحبتی یک موی هم نمیگنجد گفت جانا بموی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی شد کلکی شبی بیارگاه کلکی
داشت معشوق از قضا روزی خلوتی با چو خود دل فروزی

بخشد از خوان رحمت القصه طالبان وجود را حصه
لفظش افتاده بی خلاف شقاق بر حق و خلق جایز الاطلاق

در استقبال از نسجه تلاوت کلام الله

تو چو خود پاک کردی راه متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد ابرار بر تو جولان کند جمله غیب
بینی آن شاهد نگارین را کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از پی آیه بسته بر روی خویش پیرایه
از اولو الامری اش یقین شعار بهر نظاره اولو الابصار
وز پی خلعت خز العباس از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببیند هوش چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کشی از پیش حریر حروف ظهر و بطنش شود ترا مکشوف
ظهر و بطنی است جمله قرآن را از پی یکدگر بجوی ازرا
ظهر و بطنست و بطن بطن یقین همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی طلب و قیاس قشر و مغز پیش خرده شناس
ظهر را چون ببطن هم نگری همچنین قشر و مغز شان شمری

بطن سابق چو قشر لاحق را / بطن لاحق چو مغز سابق را

تا بپای عمل ز قشر عبور / نکنی نشودت بمغز حضور

نیست ماندن بقشر دأب دواب / مغز جو مغز جون اولو الالباب

ای بسا کس که هم بقشر نشست / باز ماند و بمغز راه نجست

چون بیایم به پوست شد خرسند / آدمی سان ز مغز پوست بکند

از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید

ظهر قرآن بره نکرد ظهور / بطنها ماند در بطون مستور

یافت گنجی طلسم او بشکست / جز بنقش طلسم او ننشست

دیده از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده شمار

ور ز قفلش شکسته راهنمای / گر یکی خشت بر کند از جای

بگشاید رهی بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج

حق از آن حبل خواند قرآن را / تا بگیری بسان حبل آن را

بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا

نه که آیی بحال و جاه فرو / از بلندی روی بچاه فرو

پس آمد زین نشیمن پست / بدر آیی ازان چنین بند و بست

تو بدان دست و پای خود بستی / واندرین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال یفوه بالقرآن / و هو یفضی به الی الخذلان

خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیکن آن طرد و لعنت آرد بار

لعنت این که بهر لهجه و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت

فکر حسن غنا برد هوشت / متکلم شود فراموشت

نشود در دل تو تا بیقین / کین کلام خداست یا نه بدین

باده نوشی مدام با اوباش / تا شود خلق مصحف تو خراش

حلق پر از خلط لقمه ناپاک / گر بود محض پر حرام چه باک

لعنتت این که سازیش تسلیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم

مجلس آنچنان بیارایی / تا بدان یک دو جرعه بربایی

خانه شان پر ظلمت است قرآن نور / دار این نور را ز منزله دور

شرم بادت که بهر مظلمه / سازی از نور قدس مسجله

لعنتت این که همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف کلام

بعد عمری ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج

صرف کردی همه حیات بنج — در قرآآت سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم — حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی پی سعادت سرمد — غم نخوردی برای ریک مد
همچنین هرچه از کلام خدا — جز خدا قبلهٔ دل است ترا
موجب لعن و مایهٔ طرد است — حبذا مقبلی کزان فرد است
معنی لحن چیست م دوری — بمقامات بعد خشنودی
هرکه ماند از خدا یک سر مو — آمد اندر مقام بعد فرو
گر چه ملعون نشد ز حق مطلق — هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی — نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوت نشسته بودند و در بر جهان اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باریک گر که در باریکی موی شده ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلای بعشق بدخویی — داشت باریک نام هندوی
بعد عمری شبی ز بخت بلند — آمد آن صید وحشیش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان — کامد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریک — گفت کمتر غلام تو باریک
گفت او کز کمال نزدیکی — گر چه موی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی — زین در آن به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی‌اخلاص — نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز — می کند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیت باز بود — می کند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات — چون صیام و قیام و حج و زکوة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش — گر زر ناب کم ز مس گیرش
جهت اخلاص آنکه کسب و عمل — پاک سازی ز شوب نقص و دغل
نه در آن صاحب غرض باشی — نه از آن طالب عوض باشی
کیسهٔ خود از او بپردازی — سایهٔ خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری — قوت خود تمام بگذاری

بخشش محض مبی اشی فوا / بر تو جاری شد ز وهب و عطا
حول و قوت ز فضل حق بینی / کل حکمت ز باغ حق چینی
لیک با این همه خجل باشی / فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل گرچه فضل حقست / مبتنی بر قضای ما سبقست
مظهر آن تویی و در ظاهر / ساری احکام مظهر و سایر
گرچه غایت فعل حق بمحل / ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین / آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بروضه و دشت / شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال / که وزیدی از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور / یافت را اسم سموم و نعت حرور

و بیان آنکه مخلص بکسر اللام مادام که اخلاص مضاف بخود می‌بیند در عین اشراک است والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه و تعالی خلاصی از خود دست داد اخلاص را مضاف بحق سبحانه و تعالی مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مخلص مفتوح اللام

باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص بکسر اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و تعالی لهذا مخلصین در شان انبیا علیهم السلام بروایتین بکسر و فتح لام نازل شده است

مرد مخلص که گشته از خود پاک / باشد اخلاص وی همه اشراک
نفسش از جرک شرک صافی نشد / دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه / مخلصان را چنین خطر بره
چون نماند حقش ز نفس دغل / کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص / ویدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست / کسر او فتح و فتح او کسرست
گر باخلاص خود شوی ظاهر / بیند اخلاص حق ز خود ظاهر
مخلص آید بحق ولی نه بخود / بحق آموز این سبق نه بخود
مخلص و مخلصی که در قرآن / انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود یکی معنی

تمثیل

خس و خاشاک برکه در تک با / تیره و ملط لطف جای گیا

جنبش خس اگر ز خس دانی / رخش در کوی شرک میرانی
ور نه بینی بغیر جنبش باد / ور ز خس جنبشش نیاری یاد
غوطه در موج بحر توحیدی / خس و بار گاه تفریدی
ور همی بینی آتش از باد اما / دانی از جنبش خس پیدا
عارف کامل ز اهل طریق / کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تأملی کلام حق را سبحانه و تعالی بواسطه دوام مراقبه متکلم غوشانه دولت جمعیت خاطر و سعادت شاهد دست دهد می باید که بملاحظه تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و اگر خود بالعمد آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد تأمل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کرام مشایخ دفع آن خواطر کند و در خدمت آنان که نه بآن طریق در معانی آن خوض کنند

در تلاوت اگر بچشم شهود / متکلم ترا شود مشهود
ده از نفس ضال و دیو ضلال / بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود در حق دوز / ور فرو شد چراغ جان افروز

خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش / تو بیاری نیامه او هوش
نامه در حجر زحمت بصرت / لیک یوم التفات در پیشت
چون پی صد روز وصل دست بیاب / نامه را جای به سر دستار
ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سرا پرده صبح / بگشاید هزار باب فتوح
از جهود و قدم بیاده چه / صد در فیض را گشاده چه
یوسف جان ز بر فرع حجب / بر نماند ازین قبا به حجب
شوق دیرینه را بجنباند / دوست از تو بسوی بگرداند
بر تو تا بدر پیدایی توحید / بر تو در نزد جوهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دیت انوار را شوی دستور
بی بهره وانده انجات بری / می ز میخانه حیات خوری
نه که از بحر عذب دور افتی / مرغ کوری تا ب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام / که زرق و فسون درین ایام
دم بحرت ز علم خوض زنند / تا ز تزویر گرد خیر تنند

می دهند از کمال بی عولی | سند خبر از حوادث کولی
همه مستنبط از کتاب خدای | همه مستخرج از بواطن آی
نه برانها ز روی عقل دلیل | نه بدانها ز کوی نقل سبیل
نه برینها ز اقتضای فهم ردی | مبتنی بر قواعد عددی
ابتنای تهی ز حزم و فطن | بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نه | وز یکی نور صدق لامع نه
قدوه این فریق بی توفیق | که سپرده بشیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده | واندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرده نگاه | که فلان شاه زاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود | عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون | چند کشور دگر ز شاه فزون
واندرین باب فصلی آماده | کرده آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه | از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده | بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر | مرد شهزاده پیشتر ز پدر

بعد از آن شاه سالهای دراز | زیب بخش تختگاه حشمت و ناز
مرد و حکمش خلاف واقع شد | محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی الکلم | منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمی گردد | زین صفت منفعل نمی گردد
شد مبین ز جرأت انسان | کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبویست | مقتبس از سراج مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا | که شود از جمال پرده گشا
جفر دان زمانه چیست عجب | پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان | نه ز اسباب عاقبت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم | وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیلی باطل | یکسر از جمله خرد عاطل
مرورا دقت اهل دل رادق | جفت این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزارست | صادقی زار کاذبان عارست
صدق زین راست و کذب زینجا نیز | هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال | که ندارند در زمانه مثال

بکر و کرده در جهان سپرند — این زخارف ازین خزان نجند
آن جواهر که فاضلان سفتند — وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوششان باد است — طبعشان را حجاب زان سان است
کهنه خوانند جمله را و قدیم — کی بود در قدیم ذوق جدید
چند خایند در قدیم کسان — لب بنه باده جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست — ذوق نوباده جدید کجاست
مدعی گر جدید می لافد — تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذاشت تا رسیدن نو — کهنه را ریخت نو نکرده درو
بی نو و کهنه بر زمین مانده — هم ازان رانده هم ازین رانده

تمثیل

سگکی می شد استخوان به دهان — کرده ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود — عکس آن استخوان در آب نمود
برد پنداره سگ کان دگر — هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب — استخوانش ز دهان فتاد در آب
نیست را هستی توهم کرد — بهر آن نیست هست را گم کرد

قصه کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطه این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

کازری در نواحی بغداد — بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی — روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دایما می دید — که کلنگ بزرگ می گردید
کرمکی چون ز آب بنمودی — نول کردی دراز و بربودی
همچنان از جهان قناعت داشت — غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت با خوردن قناعت پیوند — بود پروازگاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل مرطمعش — بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی — تیز پر بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ — نای او را گرفت پنجه چنگ
از پی همت بلند که داشت — اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن — خوان نهادن تمام خود خوردن
به از آن سفره خفره آتش — که نشد زو گرسنه قلموش

چون بدید آن کلنگ صیاد نهاد	آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم	شیوه او چرا نیندیشم
با وی از زین کار و بار خویشیم	که بگری می شوم چنین دلگیرم
همه عالم پر از خروش طیور	چند باشم بکرمکی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم	لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم	خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز	از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا	شد مطوق حمامه پیدا
کرد بر وی چو باز بازکین	تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز جست بد فرمای	در غدیری فتاد پر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش	شد بادبار مبدل اقبالش
دید گازر شکاریی فرخ	گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد	رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال ازو بشگفت	کین چه مرغ است در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی	خورده زین صنعت تبه بازی

ساخت از پی شکار فنی	کرده خود را شکار مجو فنی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم	افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به	جغد را جغد وار بودن به

رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که قدر خود بشناخت	کار خود را بقدر خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه	گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام	متجانب ز طوره اظلم
هر که زد طوره از پی شرفه	نا بمقصد رسید یک طرفه
نرسیدش سمای مقصد دست	گردن و پشت مرد و خورد شکست
مرغ اورس گشته نیرومند	می پرد ز اوج آشیان بلند
می زند بر نشیمن بال و بال	می کند حرب گربه با چنگال
ور تو گویی که همت عالی	گر ز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند	میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی بیهوده	نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور	بهوای مگس گشاید پر

به تمنا که شه آهوخوی / بشکار شکال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود
طالبانرا بلطف کرد خطاب / گفت فاتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
گر گذاری دو در زبام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوائیت فتد ازبام / دیگ اندیشه تو ماند خام
من نمی گویمت بحج مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
میروی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی / هم زکعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل / بازگردی ز اولین منزل

قصهٔ غوری و حج رفتن او بیک تک و بازگشتن او از منزل اول

تیمنائی سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی برخاست / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / بهر ایشان بیان نمود و حجج

غوری

نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوریی کشته عشق لم یزلی / بود پیری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید مستانه / خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد / بل که زاب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب / روی در جستجوی حق ناب
شعله برزد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه کرکاوی در برابر داشت / کرد در پای گرگ دو برداشت
در کفش زاد نی و راحله نی / همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / ور ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بس لنگ / وین جهان فراخ بر وی تنگ
پای وان پاره پاره آبله شد / معدن از رنج موج در گله شد
آتش شوق او نشست فرو / پشت از وصل کعبه درپی فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورش چون نیافت زود نشست

شرری را که جست ز آهن و سنگ / بی فروزینه مشکلست درنگ

ور فروزینه چون مدد یابد / بهره‌ای از بقای خود یابد

ور تو با هیمه‌اش بپیوندی / شعله گردد بقدر هیمه بلند

تا بجائی که عالم افروزد / هر چه یابد ز خشک و تر سوزد

گیرد آن سان زبانهٔ او زور / که نماند ز تابشش مقدور

همچنین جذبه‌ای کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد

گرچه باشد ضعیف و زود زوال / باید از تربیت جمال و کمال

باید اول که با خبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی

مفتتاحش ز دست نگذاری / روی همت بسوی او آری

گوش داری ز شر اضدادش / کنی از اهل جذبه امدادش

هر که پای از آن نمط کلهش / تاج سازی ز خشت خاک درش

خانه گیری بکوی و برزن او / نگذاری ز چنگ دامن او

یار از یار خلق دزدد و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوان باش و داد کار بده / یا نه پهلو به پهلوانی نه

پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر سر هستی

افکند از فغان و شیون تو / بار هستی ز دوش و گردن تو

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگرفته که خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من نه که از بیم تو بگدازد

پهلوانی ز پردلان عجم / میزد اندر طواف کعبه قدم

دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده پیرهن زده چاک

نوحه برگرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز

از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم

پهلوان را بسوخت دل گفتا / کای خداوند مکه و بطحا

لطف کن داد این مخنث ده / یا گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ خسران بگور خواهد برد

گر چنین پهلوان نباشد یافت / روی از آن چهره‌ها نشاید تافت

هر که پای ز طور او بوسی / کششش بود جذب حق پی بوی

رشتهٔ معتقش ز کف نگذار / زانکه موهبت درین سپار

هر که تنها رود چو آن غوری / باز گردد بدرد و رنجوری

تتمهٔ قصهٔ غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه — رمقی در تن از حیاتش نه

لنگ لنگان بخانه روی نهاد — هر که پرسید ازو جوابش داد

که زدم گام تا توانستم — بازگشتم همین که دانستم

که بکعبه نمی رسم امروز — تا بکعبه بسی رهست هنوز

از پیه درچنگ شد درونم خون — جون توانم هزار رفتن جون

بعد ازین کنج عزلتی گیرم — رو بدیوار محنتی میرم

جون بیابد بدست صحبت یار — واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه جون پیری غالب یا یار طالب یافت نشود و عزلت بهتر از صحبت نماید جنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان نور العزله — حصل العز له بلا مهله

جون بود عزلتت ز صحبت به — پا ز صحبت بکنج عزلت نه

عزلت آمد کلید گنج شهود — عزلت آمد علاج رنج وجود

اندرو عزلت که متصل است — آلت نفس و سوز جان و دل است

عینش از علم و زی ز زهد شناس — یعنی او راست علم و زهد اساس

نیست بی عین علم جز زلت — نیست بی زای زهد جز علت

یافت نور زین دو حرف عزلت — نیست بی این دو حرف جز زلت

اشارت بانکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان وهی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد — عزلت عارفان بهوش و خرد

آن بود عزلت جسد که مدام — بکسلی از همه چه خاص و چه عام

دربرا اهل زمانه دربندی — جا بجز کنج خانه نپسندی

پا بغیر سرای از خروج و دخول — لب نیالایی از کلام فضول

بمقالات خلق دم نزنی — بملاقات شان قدم نزنی

خبرشان عین سوداگاری — نخلشان محض جور و بیداری

پیش ازان کت برد اجل زهمه — ببری رشتهٔ امل زهمه

عزلت هوش آنکه غیر خدای — در حریم دلت نیابد جای

واکنی اندک اندک اندیشه — از همه تا شوی یک اندیشه

جون یک اندیشه گشت پیشه شود — دولت گر گهت همیشه شود

هرجه بند تو بندگی گردد — بندگی همه زندگی گردد

بی نشان جنس شوی اندر / جان فشان زین شوی ...
بی نشانی و جان فشانی تو / گر دهد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از شر خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد / تا ز آسیب مکرها برهد
کند از نفع و ضرشان دوری / تا نه بیند ز شرشان ضرری
رمد از خلق در پی احرار / تا زید ایمن از شرار اشرار
ای بسا کس که خرمنی افروخت / جست ناگاه یک شرار و بسوخت
دوستداران که نیک خواه تواند / روز دزدان و عمرکاه تواند
روز عمر ترا بچیده دوید / آلت ... کنند و عذری بود
گاه هم تخته دوست باز غم / گاه در دام دیو انداز غم
بخردی کو ز سر خرد بشنفت / مار بد به که یار بد گفتست
مار بد جز بگرد تن نتند / یار بد عقل و دین ز بن بکند
مار بد گر بیفکنی پسنگی / جد از خانهٔ تو فرسنگی

الی

بیوستن ز یار بد بود دشوار / در به بندی در آید از دیوار
مار بد جز بعمرهای مدید / ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن / نقد جان از کفش بدر بردن
یار بد از فسون و افسانه / با تو همخانه است هم خانه
کی توان دست بستن از کیدش / یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون به نیش دانی / یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد
آن نه خصمی که اهل یار کنند / همه از جهد و جهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عنا / تا کند ضعیف راه وفا
زده فرمان ضعیف و ماند قوی / بهر فرمان بریش ضال و غوی
شاید از آن خلاف این کردی / بوفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدگر چو یار شدند / جاودان خار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری / همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا / یلعن البعض منهم بعضا

پیروان ربح بی روان گویان / قول لا مرحبا بسر گویان
بی روان در خطاب با ایشان / ورد لا مرحبا بکم خوانان
ظلم خود پیش خود گران کاشش / رفتمی بر ره پیمبر فاشش
یار دیگر رفتمی فلانی را / دل نیازرده می جهانی را
حاصل غیبت این سخن بشنو عرض / روز فرقان بخوان و یوم بعض
دور باش از در خدا دوران / راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آن پیشان ز شر شان دوری / نه چه بود بیت جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / کای ز مکر سگان ده آگاه
بازی کن مرا کنون تعلیم / که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازی نه بینم به / که تو در دشت باشی و او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بروی / نفتد ور نه افتدت در پی
بکشد گر نه حق شود یاور / پوستینت ز پشت و گوشت ز تن

طبقه ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آفات که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا اورع من الاول

فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

وان دگر رخت و بار برده بغار / وز صفا رو بکار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده / زو نگردد به هرزه فرسوده
بحدیث رسول صدق انیس / هست منقاد شعبه ایمانش
هست از آن جمله شعبه ادنی / کردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذای براه خلق خدای / نیست بدتر ز نفس بد فرمای
منصف منصف بهوش و خرد / خلق را نیک دیده خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید / بد خود را بخلق نپسندید
ناکسی گم گشت از و باری / در دلی کم خلد از و خاری
بار خود را بدوششان نگذاشت / خار خود را ز راهشان برداشت

سؤال و جواب راهب

عیسیی راه بی غبار گرفت / دامن کوه و کنج غار گرفت
گفت داعش گره ز هیچ گروه / از قناعت نهاد رخت بکوه
مرد را کوه خوش بهم آوازیست / بر دل و برد بار هم رازیست

تیغ تیزش اگر نهند بسر | ننهند پا زجای خویش بدر
نقد کان بسته بر کرم دایم | در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حالت | روز و شب مستقر ابد ثابت
حق تعالی که کرد خلق جبال | پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدیً و ارشادا | و جعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه بی کوه فشرد | نقد اوقات خود بکوه سپرد
تن نهادی ز کوه بیرون پای | ملکه بودی چو کوه پا برجای
روزی از صوب شهر و دشت | راز جویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه | چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه | گوهر خویش را رواج بده
تا که جای کرده در کان است | قیمت او ز خلق پنهان است
چون ز کان جلوه گر شود بدکان | قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم شنیدن تنگی | سنگی خویش از نهنگ بتر
تا معلم سگی که روز شکار | کند از بهر خویش و بهر شکار
می کند تربیت از وفا کیشان | می خورد دوستی درویشان

گر دهام ننهد درین غارتش | تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سنگ بکوه زخم نهنگ | به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دین آزاری | هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق عین وجود | خار و خاشاک گشت زان مردود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک | نبود جز ز طینت ناپاک
گفت با سنگ کسی گدای جهان | گشته قانع بکدیه و تقمان
خیر و شر جهان شناخته | با بد و نیک خلق پاخته
بچه خصلت حرام زاده ترا | می شود از حلال زاده جدا
گفت چون در سرم بسی آید | بی سبب نیست جور بگشاید
از چپ و راست چوب و سنگ آید | که بچوبم کسی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری | که شوی شهره در نکوکاری
غیر از نیست مباد اندیشه | که کم آزاریت شود پیشه
نیکم آزاری بدان آیین | که بری غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی یکسوی | برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریده اشرار | بنده راضی کنی خدا آزار

بل کم آزاری طبیعت خوب / بخرد نیک و در شریعت خوب

گر ز آزار و گر کم آزاریست / چون بوفق شریعت باریست

برساند بگنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت

ور نباشد بوفق شرع خدای / باشد اندوه فزای و محنت زای

اندهی موجب هزار نعم / محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطه اباحت و الحاد افتاده

ترک آزار کرده آن خواجه / دفتر کفر راست دیباجه

غلط آمد بپیش او معروف / شد بمنکر عنان او مصروف

نفس محنت گریز راحت جوی / دارد از پیش در ره اباحت روی

گشت یکسان بپیش او حرام و حلال / می نیندیشد از نکال و وبال

می شود مرتکب مناهی را / می فتد در عقب ملاهی را

گاه لافش ز مذهب تجرید / گه گزافش ز مشرب توحید

نیست لاف و گزاف آن غاوی / لیکن او را چو نیک واکاوی

هیچش از جمع نقد و دولت / مشربش شرب باده و عشرت

نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز احوال لاحقش خبرت

از علامات عقل و دین عاری / همتش حصر در کم آزاری

ورد او از مباحیان کهن / کس میازار و هرچه خواهی کن

نسبت خود کند بدرویشان / دم زند از ارادت ایشان

هر که درویش ازو بود بیزار / کی ز درویش آید این کار

نیست درویش آنکه ژنده رباست / نیست جمعیت این که او دهاست

اصطلاحات عارفان از بر / کرده و میکند بیان فرفر

ولش از سر کار واقف نه / صوفی بی شعار و عارف نه

همچو جوز تهی نماید نغز / لیک چون بشکنی نیابی مغز

کرده وهم و خیال بی پاکان / مندرج در عبارت پاکان

لفظ پاک و معنیش چرکین / نافه ای بین لفافه پر سرگین

نافه نگشاده مشک افشاند / ور گشاید جهان بگنداند

در مذمت آنان که شرع را بهانه ساز حیلهای شیطانی سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

آنکه شرع خدا از دست تباه / نیست گویا ز سر شرع آگاه

کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را بهانه آزار

کارها باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق

میکند پایه شریعت پست   تا دو پر یابد طبیعت پست
میر بازار و شحنه شهرست   شرع ازو دور شرع لی بر است
شرع را تیره ساخت از توره   قند از شیره ریخت در شوره
کرد اسلام را وقایه کفر   شد ز شنعیش بلند پایه کفر
ساخت یکسان ز نقش شرع چنگیز   دین حق را بتوره چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس   بوده شه بی چادر گر بابس
خالی از داغ صاحب تمغا   در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست کوته کند   زو سوال نماز و روزه کند
سازد او را بگرد هیچ گناه   پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کاله اش را بگردنش ماند   گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش بسوی حبس خانه   بفرستند برای جرمانه
تا تستاند عسس بچوب ازوی   به شحنه بهای شاهدی
این و امثال این فرو و آنست   که بر آن بد نهاد تمغا و انست
خصم دین شد بحیله و دستان   ای خدا داد دین ازو بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن   شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا گفتش   بر جگر ناوک دعا زد مش
پشتر زین بهشتصد و هفتاد   هر عایش رسول دیت گناه

شرح غفلت گذشت و اثر انش   نیست حاجت که بنگر ازش
زان چه رکن دگر سخن بشنو   ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت

چون نشستن خوش خواهم   باری از خاموشی سخن رانم
چون سخن حد و مع اندیشیت   شیوه عارفان که خاموشیست
با خدا گوی یا برای خدای   ورنه لب را به بند و ژاژ مخای
دل احرار گنج اسرار است   راه آن گنج جنت گفتارست
هر که این ره بسوی گنج گشاد   داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن فرو بست   مایه اش لی سخن همه سود است
چون برو نقطه ز نطق فرو شد   شد زیان گرچه بود بیکم سود
بر دو قسم است صمت گر دانی   صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسمی نخست صمت لسان   که به بندی زبان ز حسن بیان
وان دگر صمت دل بود که حدیث   نکند در درونه نفس خبیث
هر که را لب خموش و دل گویاست   خفت و زر خویش را جویاست
گرچه بر دوش حدیث نفس   کم نوید برو فرشته گناه

وانکه بر عکس این کرد قرار / ز حکمت نی کند گفتار

نزند جز بطبق صدق نطق / هر چه گوید صواب گوید و حق

هر که را شد زبان و دل خاموش / معدن حکمت و علوم و هوش

جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم

با خدا گوید از خدا شنود / یکنفس از خدا جدا نشود

هر که را زین دو صمت خواست نشست / پنجهٔ حکم نفس و شیطانست

قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او منعطف بسمت فساد

نرود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و سخط

چون دهد جای در دل اندیشه / نبودش غیر باطل اندیشه

ور زبان را دهد ز نطق فروغ / سر بسر باشد افترا و دروغ

شد چو سرخیل اهل خذلان را / گشته نایب مناب شیطان را

ملکه گشته کارش از شیطان / مانده شیطان ز کار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند یاد کرده که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت زنهار مفسدی با ذوق / بر دلش نقش غیر ربع و غوق

شد پی میل خویش حیله جوی / کرد صحرا و دشت در تک و پوی

مشتری یافت ناگهان ساده / بهر مقصود خویش آماده

خواست با او شود بزودی جفت / شتر از کار سر کشید و نخفت

چون میسر نشد تمنایش / بست چوبی بعوض بر پایش

پا بر آنجا نهاد و پیش خزید / مرده ریگش بجا که خواست رسید

بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس

گفت ای بد سیر چه کار است این / مایهٔ صد هزار عار است این

هر که می بیند از شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک شنیع

پیش از آنی که اندر آن لعنت / بر من از جهل می کند لعنت

بخدا تا من از عناد و جحود / ز آدم و آدمی شدم مردود

هرگز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی در جبین نیکان کام / من بتلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابلست بهر کدام که میل میکند و ورزش آن پیش میگیرد در آن کمال می یابد

آدمی را ز اصل فطرت آمد صاف / از صفا قابل همه اوصاف

هر صفت را که می‌شود طالب / می‌شود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی / زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو ازوی بر / شود از فعل بد ز دیو بتر
ای بگشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل / ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و ریو / نشوی کارخانه دد و دیو
ور نماندست فطرت تو سلیم / بل کز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود وا کن / هر صفت بعد ازین مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم / بذل دنیا پیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند / خو قناعت شعار خود میبند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور ز خاموشیش نصیب افتاد / بامدت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گوی کلید صدق و صواب / نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم بسخن / تو بطبع و هوا خموش مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش / رخت بر پای حل خموشی کش

اشارت

اشارت الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است / گوهر آن سلک شرح منتظم است
بعد من کان مؤمنا بالله / و بیوم مآل فیه جزاه
گوهر صدق لی شاورت سنفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن / هر چه جز خیر از آن فراموش کن
هر که دانا بود بامر خدا / هست بینا بهر چه میشنود
وگر از خیر دم زند باشد / گنده او را سوال در محشر
هر چه گوید بعقل گوید و هوش / ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار / چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل / که از آن قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب / که گرفتند ازو طریق صواب

یا گزارنده را بود نافع — گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار — که نمودند بر جحود اصرار
آنچه تبلیغ یافت زان خبر — کافران را فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک — هر گزارنده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرایان زمان — که رسیدند از خیال و گمان
ماند واعظ بورطه عجب و ریا — مستمع کار بست و یافت خدا
یا نه گوینده نی نیوشنده — باشد از وی بخیر کوشنده
چون ملاقات خاص و عام امروز — که بود زین قبیل تمام امروز
نکند بر زبانشان جریان — غیر قلماشش منزه و هذیان
ملک کذب و نمیمه و غیبت — هزل و فحش گشته یا غیبت
نیست زین چار جز دو قسم درست — کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم ذکر بند زبان — ورنه یعنی ادب جوی ادبان

در تحریض و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نو رسیده مهمانیست — پاس او دار گر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام — چیست مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف — که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی رفیق جانه غیب — آمده خالی از نشانه عیب
چند آن کن که زین نشیمن از — به از آن کامدست گردد باز
توشش از زمزمه این تحسین — تا برآید باوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود — کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانت ار بجذبه حب — سوی بالا ازین غیابه جب
گردد این ضیف پاک از تو ملول — مکن او را بعیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرود — آمد از آسمان قدس و علو
تو ز غیبت خبیثش بستی — ور نمیمه تمیمه چو بستی
هم ز حرص و هواش آلودی — هم ز عجب و ریاش فرسودی
بس که گفتی دروغ بر مافات — یا دروغ از برای ما هو آت
از بخار دروغ و دود دروغ — بردش زان قباب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود — که نه بینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی — تا تو نقدی دران خزینه نهی

گر بیاد خدا از گوهر و در | سازی آن مخزن تهی را پر
خوبیا زا رخش بکشایند | که در آن آنچه هست بنمایند
صحن بازار از آن شود گلشن | چشم بازاریان از آن روشن
حور و غلمان برند از آن مایه | چمن خود را کنند پیرایه
ملک احسنت گوید و شاباش | شود از مدح بر تو گوهرپاش
ور تو قبح خصال و سوء فعال | نی انجا ز جهل پر سنگ و سفال
کشد آن سنگ بخت تو ادبار | شحنهٔ نار و توده ها الاحجار
وان سفالت بسفل سازد جا | در رک اسفلت کند ماوی
ور گذاری ز پیست اقبال | همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم | و آتشت بر زند ز حسرت علم
که چرا قدر کم شناختمش | گنج در و گهر نیاختمش
تا کنون کردمی ثمن انبار | هر ثمین چیزی از رفوزار
بود صد گنج گوهر آماده | همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی | لاجرم می برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و

گفتن هر سپاه را که جواهر گران پر سنگ است این و قبول کردن بعضی و بر داشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات | کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید بس فراخ | راند خیل و حشم در آن سنگلاخ
هر کجا می شد از پی ره بین | بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه | کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید | بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهریست سنگ فریب | کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
هر که برداشت کم حسرت کاشت | گر چه بعضی شگرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت | که بدان جاودانه خود را سوخت
هر که را بود شک در اسکندر | زان حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده است | هر که گفت است باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید | در و گوهر بره گذر که شنید
زان محل برگذشت دست تهی | جد و انکار را رهین و رهی
وانکه آیینه سکندر بود | سر جانش ز درد معمور بود

هرچه از وی شنیدند باور داشت | وانچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگ پاره‌های عجب | کرد پر آستین و دامن و جیب
چون برون آمدند از تاریکی | تافت خورشید بر نشانشان
شد جدا گوهر از یکدیگر | گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در میان پس آنکه سنگ زمرد بود | چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه واویلی | زاشک چهره بهر مژه سیلی
آن یکی دست می‌گزید که چون | زین گهر برنداشتم افزون
بود در جیب و جوال تنگ درون | بر پشت توان بی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر | کردمی پر از این در و گوهر
بود هنوز ظلمت سایه فکن | گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر شنیده | لیک نبود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی گریست که آه | نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم ندیده هوش | سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری | کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی | وقت این سان عقیم نگذشتی

کاشکی گر گهر نکردم بار | بر پی اسکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر | در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم | که در این تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسل | آن به رد پیش رفت و این به قبول
زده اند از سر شرف دو علو | کافران چند در عنا و عتو
ولقد جاءهم من الانبا | کذبوا و صدقوا الاهوا
نیست گفتند صدق این روشن | پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین سخن | بلکه افک قدیم و سحر مبین
مومنان کرده در همه روی | هم سمعنا و هم اطعنا گوی
بعد گفتهاش گرویده | حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان | عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده زاتوا الزکوة سرمایه | وز اقیموا الصلوة پیرایه
تو پس نفس را گرفته لگام | وز اتموا الصیام ساخته لجام

سوال وجواب

گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چه سان شود جوهر / یا معانی بدل بذات صور
گویم این نیست از مقوله قلب / تا تو تفتیش کنی بزودی باب
بلکه چون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری / که ندارد نمود در دگری
در همه ذ منهما بقول اصح / عین اشیا بود [illegible]
لیک اندر وجود ذهنیشان / نیست ز احکام نفس الامر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن ای بخرد
لیکن اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس چه عمرو چه زید
در وجود خویشتن دایم / گاه لا قایم است و گه قایم
حکم اثبات لا قیام و قیام / ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین هر وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطنست و رتب / که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال / هر یکی عالمی باستقلال

کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جازم بعز و فخر [illegible]
حرکاتی همه موافق نقل / سکناتی همه مطابق عقل
دایما فی السکون والحرکه / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل و کافور
طلح و سدر منضد و مخضود / ماء مسکوب و سایه ممدود
آن فرش و آن نمارق و اکواب / وآن سرر وآن کواعب اتراب
فاکهات کثیر نامقطوع / که نباشد ز رستنی ممنوع
وآن معد کرده چیزهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما ینا فیها / از دل و کامهای ما و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل ما و از اعمال
کرده از غذای حسن و جل / در جزای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان / گشته آنجا ز جلوه اعیان
بوده اینجا عوارض زایل / گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجا خس سنگ ریزه کان / یابی آنجاش لولو و مرجان

وان موطن خودیی برزخ
نشات بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور
چون برینها کند مرور عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام
که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیئات
باشد او واندران دگر ذوات
در یکی از معانی و اوصاف
که بر ایشان بود مضاف و مضاف
در دگر از شمارهٔ اعیان
که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی
کاوست اصل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب اطوار
مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع
گاه سامع شود گهی مسموع
گه کند جلوه بالتبع چو صفات
گه کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم
جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب
در اضافات واقع است و نسب
پایه عز ذات از آن اعلاست
کش بگویی فزود یا خود کاست
جاودان در تتق جلالت
وز ازل تا ابد یکی حالت
دامن قدس او کجا شاید
کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق
کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرک شی
انت شمس الضحی و غیرک فی
فی چه باشد بغایت بی‌پایه
پیش یار روشنی پرمایه
سایه را در مواضع تعلیم
ضوء تا فی برهم زده ست حکیم
نور چون از سرادقش نازل
گشت تا منکشف شد فی ظل
دو جهان سایه‌ست نور توئی
سایه را مایهٔ ظهور توئی
این و آن صورت‌اند و معنی تو
نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار
پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت معنی
روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توهم من و ما
رویت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش
محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا
هم ز تو سوی توست سیر اینجا
در بدایت ز توست سیر جمال
در نهایت بسوی توست مآل
اول ره توئی و آخر هم
بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن تبعنی فسبحان الله وما انا من المشرکین

شاه این راه کز پیمبر معنی / بود ادعوا الی الله اش دعوی
یافت ادعوا چو بشنّاد بوی / کرد قید علی بصیره پی
یعنی این دعوتم نه بر تقلید است / بینم آنرا که از خدا بهدایت
بلکه مدعوی است و داعی نیز / در بدی و ضلال بیابی نیز
خود ز خود خویش را بخود خواند / خود کند هرچه خواهد و داند
لیک ما نیز درین شیمه هم / خواند را اسم مشتق رحیم
من کنیم مرخدای را پایه / اسم هادی دهد مرا مایه
گشت گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مظل
گرچه ما در شمار اسمائیم / لیکن از روی ذات یکتائیم
من و هر کس که رفت از ره حق / ز من اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانم / پس از این کار را چنین دانم
دانم او را ز نقص شرکت پاک / نیست ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بسبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر / که جز این نیست عین مخبر ور
بلکه چون از تکرر اعمال / اثری ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی / رو ز صورت ببین تا معنی
آن بدین منقلب نگردد لیک / کسوتی بابدش مناسب و نیک
ملک خواب را نگر که چه سان / کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی از جنس صور / کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی فخر و بطر را مغلوب / از خر و گاو و بر تو آید کوب
دید در خواب صاحب نخوی / که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر / گفته بر اذان بی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد / در خیال این چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال / که شود در تو ناشی از افعال

رو نماید بقدرت خالق در قیامت بصورت لایق

معنی عارضی بود اینجا صورتی جوهری شود آنجا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرا امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا با حبیب خدا خلیل خدا

گفت گوی از برای رسول کرام امت خویش را ز بعد سلام

که بود پاک و خوش زمین بهشت لیک آنجا کسی درخت نکشت

خاک او پاک و طیب او عالی لیک هست از درختها خالی

غرس اشجار آن بسبحی جمیل سبحه حمد لله است پس تهلیل

هست تکبیر نیز از آن اشجار خوش کسی کش غرس بود کار

عرض فانیند این کلمات نیست شان در دوام ثبات

لیک حق از کمال خلاقی سازد از جوهر باقی

هر یکی را بصورت شجری بنماید گرفته بار و بری

باغ جنات تحتها الانهار سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع باشد اکنون بدان کنیم رجوع

جوع باشد غذای اهل صفا محنت و ابتلای اهل هوا

مرده راست جوع ز اهل کمال زان کند اکتساب حسن مآل

مصطفی گفت میرود شیطان همچو خون در مجاری انسان

باید اندر گرسنگی زد چنگ تا شود بر وی آن مجاری تنگ

کرده گویی نبی بدین گفتار بعموم تصرفش اشعار

زانکه چون معده پر شود ز طعام یکسر اعضا فتند در آثام

از همه جهت زنند ابلیس ره بر انسان بحیله و تلبیس

دست محکم خدای نپذیرد آنچه بنود گرفتنی گیرد

پای راهی رود ز جهل و غرور بهر اعمال صوب مقصد دور

باصره از دو دیده روشن در حریم سخط کند روزن

سامعه هوش برد که گوش کذب و غیبت شنو و نمیمه نیوش

ذائقه دایما چه چاشت چه شام چاشنی گیر از حلال و حرام

لا بسه بالعشی والاشراق / شام پر از نابسوده با عذوق
باشد اللقمه در جهان دام / فعل ابلیس را تصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون / در رگ وی بود روانه چو خون
چون شود معده از طعام تهی / زان لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او
معده و سیر چپ هر یک ز اعضا / جوید از اشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان / بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شود ما سبق اعضا سیر
گرسنه چرخ حب صبر و ثبات / نه که در کسب کردن شهوات
پدری همچو گرگ دیوانه / پوست بر شناد بیگانه
گرسنه پا بدامن ادبار / پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان کهدانی / بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع شوید ز خانه دلت / کل تعمیر خانه گل تست
خانه دل گذاشتی بی نور / خانه گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم جوف ابن آدم

فی نفقة کلها الاشیاء وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هر که کرد اتفاق / برد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن هرزه کاری بی حاصل / که کند پیش در عمارت گل
هر چه سازد ز آب و خاک لطف / نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست بسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر قم و سبل
چون بود قصدش از ریا و ننگ / مزد یابد بران عمل بی شک
گویم آری ولی بوجه جواب / با تو گویم دقیقه در باب
قبله گاه توجهات همم / بر دو گونه است در جمیع امم
یا خطوط نشیمن گل و آب / یا خطوط ریاض حسن مآب
هر که می خواهد از عمارت گل / فسحت دار و نزهت منزل
یا شعار خرمیانه اقران / که بنا کرد مسجدی ویران
چون با خلاص همت عامل / منتهی ور نشد ز عالم گل
نقعانش در آب و گل مضجع / ماند و از اجر آن منقطع
بلکه درج و عمره و صلوات / چون بود بهر غایات نفقات

همه مانند آب و گل مرهون / بنده‌ای جز صانع بیچون
هر که را از عمارت گل و آب / هست مقصود کسب قرب صواب
چون ز گل در گذشت جنت وی / نقشهایش همه رود در پی
نقشهایش چو قطع کرد این راه / عند کم بود گشت عند الله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد / دایم ما عند الی الابد
وضع آن اندر آب و گل نبود / موضعش غیر جان و دل نبود
نشود حبه از آن ضایع / روز محشر شود باو راجع
خانهٔ تن خرابه‌ایست کهن / بدو فی الله اش عمارت کن
لقمهای گذشتهای ولات / بهر این خانه خشتهای گلات
چون کفایت همی کند دو سه خشت / چند گل می کشی بگردن و پشت
گل همی کوبیت بگزاف / گل همی زن ولی بقدر کفاف
مست چندان بس از شراب و طعام / که بطاعت توان نمود قیام
در قوایی بران شرف باشد / کی شرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی

مصطفی گفت آدمی زاده / که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمکی کافی / که بتقوای او بود وافی
قامت او ازان عماد ثبات / بهر طاعت بپا تواند داشت
لقمه را او لا مصغر کرد / بعد ازان جمع قلتش آورد
یعنی آن لقمه چندی کاس / خورد باید بقدر و کم بشما

در مذمت آنان که همت ایشان تمام مصروف شراب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام / دارد اندیشه شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوش حالی / گاه پر می کند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ / جای او مزبله‌است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن / روز و شب ریدن است یا خوردن
معده فاسد ز اشتهای دروغ / می دهد تیز و می زند آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف / داد بر باد نعمت شریف
بس که زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد برو مسدود
شهوت بطن کان و فطنه / تذهب بالذکاء و الفطنة
چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود در این سینه / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است / زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند
هر که را بنگری ز دشمن و دوست / قیمت و قدر همت اوست
هر که را همت آن بود که مدام / رود ش در درون شراب و طعام
قیمت او اگر چه بفزاید / آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود که جهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد / هر چه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف بموقف شعار مر خردمند خدمت گذار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه وتعالی این طعامهای گوناگون و میوهای رنگارنگ از برای آدمی آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را از برای اینها نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی / گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمان خانه را بخوان آراست
پساخت از پی تکریم کرام / خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوهای رنگارنگ
مر عارف تعللی می کرد / اندک اندک تناولی می کرد
دست می برد و دست می آورد / لیک کم می گرفت و کم می خورد
هر که از خوان حق غذا خوار است / بر دلش خوردن غذا بار است
از ابای ابیت دارد قوت / زان ابا می کنند ز لقمه و قوت
میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکات ده ما را / رد مکن نزل مستمندان را
خوان ما را بدست های نزن / قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچ کسان / لب و دندان بنانشان بیالا
ور نداری بخوان چو سفره نیاز / دست می کن بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالم است از هر باب
آفریده است حق برای شما / تا فتد یک بیک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست بلی / بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای این نهایت / هستی ما فدای این نهایت
حق چو اینجا د نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل لیعبدون داد / یا کنون رانکرد قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید / نعم التفات نپسندید
پس شناخت منعم بارش علی حس / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت علم / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است / شیوه عارفان آگاه است
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می نماید رونده مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دهش خوی با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید بیارامد
مرد عارف چو یافت دل در قرب / نه باکلش فتد کشش نه بشرب
اکل و شربش چه باید آتش عشق / دایم او در حقایق مشتوق

لقمه از خوان لطیفش معنی / شربت از چشمه سار تسنیمی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی حکمت / ور صمد را تو خود بگو چه کمیت
گر صمد را کسی کند تعریف / نبود عالم یکی نه تجویف
وصف تجویف خاص ممکنات / بری او ز فیض رحمانیست
گر نه رحمان کند وجود دهی / ماند از حسن وجود تهی
ذات رحمان چو هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلع العذار در مشتهیات نفس و آرزوها طبیعت افتاد علامت بعد و امارت طرد او یست از ساحت قرب

پی مقصود کی برد سالک / تا شده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس و دایه او یست / گشت از ان دایه پایه او پست
می خورد می برد بهایم وار / می برد می درد سبع کردار
برزخش باب قرب مسدود است / ور حریم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است او بحظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید / ره بکسب حظوظ پیماید

هرچه باشد بدان حیات منوط　　یا قوام بدن بدان مربوط

از ضرورات نفس دانندش　　ور حقوق بدن شمارندش

هست بی آن بقای نفس محال　　ترک آن را بکل مبند خیال

وانچه زاید بود برین مقدار　　ز آرزوهای نفس بدکردار

نفس را باشد از قبیل حظوظ　　هرکه مردست ازان بود محفوظ

چون حقوق بود طعام و شراب　　نور زاید ازان و صدق و صواب

فعل خیرات و ترک محظورات　　واندرین فعل و ترک صبر و ثبات

ور حظوظی بود معاذ الله　　آید از وی نتیجه‌های تباه

ظلمت و غفلت و فساد و فجور　　ریبت و غیبت و عناد و غرور

بر حقوق اقتصار کردن به　　ترک حظ اختیار کردن به

سالها هرچه خواستی کردی　　عمرها هرچه خواستی خوردی

جهت آخر ازان ذخیره تو　　جز دل تیره و نفس تیره تو

ده سه روزی لبی ببند از کسر　　راه مردان وار چندان کسر

بهر نای گلو و طبل شکم　　چند باشی بجنگ غصه دژم

نای خالی بهست و طبل تهی　　چند در نای و طبل لقمه نهی

تا تو این نای را نپردازی تنگ　　نشوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل بازنایدت پوست　　نرسد صیت تو بدشمن و دوست

پیش ازان کت اجل بگیرد نای　　نزنی طبل ازین سپنج سرای

شو علم در فنا و فقر قدم　　نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی‌نمایان ظاهرآرای و معنی‌گرایان صورت‌پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار　　همه نامردم‌اند و مردم‌خوار

هرچه دادی بدستشان خوردند　　هرچه آمد بدستشان کردند

کارشان غیر خواب و خوردن نی　　هیچشان فکر روز مردن نی

ذکرشان صرف بهر سفره و آش　　فکرشان صرف دیگ و جوش و چاش

هر یکی کرده منزلی بمکر　　نام آن خانقاه یا لنگر

بهر نیل امانی و شهوات　　کرده میل اوانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده　　ظرفهای نکو پراکنده

دیگ‌دان کنده دیگ بنهاده　　کرده آلات طبخ آماده

چشم بر در که کیست کز ده و شهر　　یا فقیه از طریق مردان بهر

گوشت یا آرد آورد و برنج　　تا نشینند بصدر شیخی زنج

پیر انبان لاف بگشاید — بر حریفان گزاف بنماید
نکند بس ز نعل و قال خوشش — تا بآن دم که پخته گردد آتشش
هر که ز اسباب آتش نادیده — نگشاید بر آشنا دیده
بهر آتش است آشنایی او — ز آتش دیگ روشنایی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت — کامردی ز راز شهر بر تافت
کرد یاد حضور درویشان — که بپهرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و قوطی پر خرما — کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی — امردکی همرهش دوان در پی
پیر در وی زد که السلام علیک — لیتنی دایما اعیش لدیک
شیخ برجست در جواب سلام — که علیک السلام و الاکرام
در هم آویختند هر دو دغل — بتمنای دست بوس بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید — روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی — بوسه بر زدش به پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست — پرسش حال و کار در پیوست
کارتان جمعیت حالتان چونست — اهل و مال و عیالتان خوش هست

یک بیک را جواب نیک شنید — رو در آن شخص کرد و زو پرسید
کین پسر کی شود ترا فرزند — یا به شاگردیست یا خویشاوند
گفت ازین هر دو نیست هیچ کدام — لیک با ماش نسبتیست تمام
نسبتی دور دور کرد بیان — که از آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی عجب — با فلانت چه نسبت است و سبب
گفت او پست ترک و من تاجیک — لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او بر درختها باغی — بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ ها کشد آوا — آید آوای او بدین ماوا
تا مرا جای بودن این ماواست — گوش من بر صدای آن آواست

تتمهٔ سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند — هر سبوئی که بود آورد بر دند
شیخ مالید دست و پیش نشست — برد اول بنان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت — پارهٔ بخش فقیران برداشت
نقل و خرما بدست خود سره کرد — نامزد از برای شب جره کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند / وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث / گاه تسویلهای دیو خبیث
یک زمان از سخن نیارامید / تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن / گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند / وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغز / لیک از دوست پی نبرده بمغز
چون تو باشی ز ذوق و حال تهی / ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه زین بیش نی چه سود فغان / که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

بابه گفت لولیی در ده / نیست چیزی ز نان گندم به
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا / گفت خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر / که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمهٔ سخن

بسخن شیخ روز را گذراند / بمحل چاشت تا بشام رساند

آن حوایج که شد نخجینه / بود در انبانکان پشمینه
حاضر آورد یکدو کاسه طعام / داشت محجوب در ظرف تا شام
چون شد آن آش و ماش خورده ولی / برگرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید / نقل می‌گفت و نقل می‌چید
چون ز شب در گذشت یک دو پاس / گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خانگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بی حد گرسنه بره زبون / چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسدک بیدار / شیخ بی کار و مفسدک در کار
ساخت اندر بنای لنگر شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن خود بر آن مغزن / بر تو خواند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت نی که کل آخر / صدق بعض ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست / بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / می‌کنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند / حیف باشد برین دغایی چند

بلکه زان گرش این چنین کار آمدی | حرف را تنگ و لفظ را قاصرت
کاشکی اورا نمونه بودی | که من از آن خلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیر دوی | کردمی همچو آن عرب دُرری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود پاکن بر | جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچه طباخ | جرب رودی بغیر گستاخ
تعجب کرد بگفت ماذا | قد فلوپیا اعطنی بها
فلس از دو بستد و بجای نهاد | یک بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت | گرد بازار و شهر و کوی گشت
ناگهانش میان شهر و غلو | جرب رود از بغل فتاد فرو
چون زمانش نداشت مسکین | که سراغش کنند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه زد آنک | خرزه بر کف نهاد و می زد بانگ
ایها المسلمون بلده ری | بل وجدتم بمثل هذا شی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

خواب مرگ و حیات بیداریست | صلح مرگ از حیات بیزاریست

ای گریزی ز لذت شب مرگ | جکنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه | نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشن است بر که دهد | که سپردن بدزد کالاه
گر این دزد از آن بود بالا | که سپردن توان بدو کالا
باشد این کرده رو براه طلب | نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب | عمر تو نیمه شد بوقت حساب
ور تو خواهی دراز گردد روز | جیزی از شب بدزد و بر روی (روز)
فی المثل گر شود ز عمر تو کم | روزی از هستی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش گم کردی | غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر | نیست این راه انقطاع پذیر
شب روانرا ز ره بریدن به | گرچه باشد هزار گونه تعب
جون بمنزل شتر کجا باشند | آن زمان صبح شب روی خرم
انما ابیرون کلل و رواح | یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان که خلوتیست | کار ایمان بغیب شب رویست
ظلمات عجب گرفته تمام | از یمین و یسار و خلف و امام

با وجود صد هزاران راهنمای
باشد اندر فراقی و محنت رای

بامدادان که سر زند ز زمین
پرتو انگشت صبح تبین

برود از میانه ظلمت شب
اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی را شوند قدرشناس
بگشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند
حمد من اذهب الحزن گویند

هرچه جز حق همه غم است و حزن
چه سرا و دکان چه بچه چه زن

ز تو باشد ز هر یک اندوهی
که تحمل نیاورد کوهی

لیک چون نفحه ز حق گذرد
گر غم چون کوهها بود ببرد

ان لله منزل البرکات
فی ایام دهرکم نفحات

متعرض شوید آنها را
قابل آن کنید جانها را

ای بسا نفحه کامد و تو بخواب
ز رشامت زد و توست خراب

می دهد بوی گل نسیم سحر
لیک از آن مرد خفته را چه خبر

نفحه آمد ز حق نپذرفتی
نفحه آمد دماغ بگرفتی

نفحه آمد نصیب بیداران
نفحه آمد طبیب بیماران

آنکه بیدار نی نیافت نصیب
وانکه بیمار نی نخواست طبیب

ای خدا نفحه کرامت دار
که شوم از شمیم آن بیدار

باز نوبت نفحه دیگر
که به بیداریم بود درخور

بعد از آن نفحه که من بی من
بروم بوکشان بسوی گلشن

گلشنی کان بود لوان العرض
جنة عرضها السما والارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی جنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است
عرضها الارض والسموات است

ارض چه بود حقایق اعیان
پست تر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات با اسما
متأثر ز حکمشان اشیا

بود اعیان باسما و صفات
مندرج در نخست رتبه ذات

وحدت صرف و هستی سانج
بود اینها همه در و مدمج

امتیازی و انفصالی نه
اتفاقی و ایتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض
عرضش این جا شیوع دان نه ز فرض

هم در آمد بکسوت اسما
هم بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش نی در عین
بود در علم مندرج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز
گرد ارض و سما دگرسان ساز

ارض شد ملک و آسمان ملکوت
هر دو در تخت سطوت جبروت

شد چو بار تخت در دو مبین
عرض او عین آسمان و زمین

هر چه در غیب ذات باطن بود
در شهادت ظهور کرد و نمود

آنچه در وی تجرد و تأثیر
گشت ظاهر شد آسمان اثیر

آسمانی ولیک روحانی
نه هیولانی و نه جسمانی

وآنچه آمد مخالف ارواح
ارض اجساد باشد و اشباح

طبقاتست آن زمین وزان
باشد اطباق آسمان جهان

ذات حق را که جنت این است
عرضها الارض و السماء آیت

چون عیان شد ز غیب قدس قدم
عرضش این هر دو شد به بیش و کم

در بیان قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام
انما الناس هجع و نیام

فاذا جاءهم و ان کرهوا
سکرة الموت بعدها انتبهوا

آدمی زاده در مبادی حال
پی تمیز و سوار روز و همه سال

غیر تن پرور ندارد خوی
سوی دانش نمی نیارد روی

خواب غفلت گرفته جسم و دلش
نگذشته نظر ز آب و گلش

پی نبرده ز فرط نادانی
جز به لذات جسم و جسمانی

لذت او در آن بود محصور
همت او بر آن بود مقصور

غرض او بود خورش و کسب
اکل و شرب و مراد نفس و غضب

در کارش همه هوا و هوس
زندگی در هوای نفس نفس

یکسر آتش برای نفس تمام
خود نگیرد بغیر نفس آرام

عقل و روح و قوی و ارکان را
جمله اقطاع کرده شیطان را

گشته هر یک به شغل دیگر بند
که نیارد که پیچد از آن پیوند

هر چه با او همی کند شیطان
نیست از وی مخالفت امکان

دایم از نفس سخت مضطر وار
همچو آن زن به دست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی
تازه رویی و نازنین بدنی

بود در کنج خانه مالامال
یکدو خم روغن چو آب زلال

روزی افتاد حاجتش که بشهر
برد آن روغن و بهاش برد بهر

گرد از آن پر دو خیک و بر سر بست
جست بالا و در میانه نشست

مرد وار از گزند راه آزاد
خر سواره به شهر روی نهاد

چون ز ده دور گشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا می‌رسی چه داری بار / و اندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده بجز اضطرارم نیست
بار من روغنست و می‌کوشم / کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / میبرم سوی ده پی روغن
تا همم اینجا بهاش بشمارم / تو بده من بشهر روی آرم
زن فرو ریخت و بار خویش گشاد / خیکها هر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بگشید / روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر کشم ره راه
زود بگشاد خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک بسته بدید / دست بردش به بند هم بکشید
کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت / خیک روغن بخاک ره میریخت

بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک چنگ و چنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای لباسی که لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن بپای آن شد بند / خویش را زیر حکم دیو فکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن سکون لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراک / که ندارد از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه / که بر او مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح از او صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد بر او ره طاعت
رخ ز فرمان کردگار بتافت / سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هشتاد / کرد از خیر و شر بپیش افتاد
یک بیک پیش چشم او دارند / آشکارا بروی او آرند

بگذراند ز گنبد والا / بانگ واحسرتا و واویلا
حسرت از جان او برآرد دود / وآن زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم
وآب چشمش شود در آن شیون / آتشش را چه حاجت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جویبار دیده نمی / کشتی از نامه سیه رقمی
نم چه سود این زمان که کشت عمل / خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند / از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید / آتش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / او ز بس خنده بیحد و بشکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو / هرگز از چشمه ساری چیکو
لاجرم روز ضحک و استشفا / خون فشاند ز دیده خونبار
همه ضاحک ز عیش و مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین وایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در صبح عاشقان بشکفتند / تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت / سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق این / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق ز دست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده / زنده حق است و غیر حق مرده
زنده جاودان ترا بر سر / مردگان را چه می کشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر / چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمان است / بی حیایی دلیل طغیان است
هر که موقن بود که خدای / حاضر و ناظر است در همه جای
در دیوار و حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده های تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هر که داند که از اوج فرق عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش

از ملایک رست و از ارواح　　مطلع زین سپس کل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام　　بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که عالمان شب　　گر نهان ننهند در میان شب
گون با هر بلندی و پستی　　پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند　　لیک افشای آن نمی خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت　　دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که مومن آگاه　　متفرس بود بنور اله
خواند از وجهای جبهه جانش　　هر چه باشد نهان ز خلق جهانش
کی تواند که در شب دیجور　　کرده نهان هر چه ز فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح　　هر تبسم بپرسیم اهل صلاح
پیش کش اینکه دوش با سر من　　دیده ام خواب این واقعه این
با نبی ها و ولی شدم همدم　　پیاخت در دار خود دم الحرم
که فلان میر یا فلان دستور　　یا فلان صدر افتخار صدور
خاصه ما و برگزیده ماست　　نام او ثبت در جریده ماست
دولت او مدام خواهد بود　　جاه او مستدام خواهد بود

سازدش گردش سنین و شهور　　برادعای مظفر و منصور
بافد القصه آن چو شد آمد بف　　صد از نیها ز تار و پود گزاف
رقم هر کسی مناسب او　　که بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این تنگ خردان　　گروند از کمال حرص این
هر چه را مقتدا د جاه و جلال　　باشد از نون و نقطه او دال
تیک بیک را ازو گشته باو　　نپسندند کان شود دگر
طبع ایشان بر آن بود مجبول　　که کنند هر چه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گوییش بفروغ　　گیردش نفس از آن دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط　　نکنند از آن هیچ غلط
کنند اذعان بصدق گوینده　　همچو آن پیاده مرد خربنده

قصه روستایی که دراز گوش پر لنگ پشت ریش بازار خرفروشان برد و دلال فریاد برداشت که کی میخرد جوان و روان تن درست روستایی چون بشنید باور داشت و از فروختن دراز گوش پشیمان شد

پیاده مردی ز عقل دور گشت　　داشت درده یکی ضعیف خرک

خرکی پیر و پست و لاغر و لنگ / گر فتی دو روز یک فرسنگ
بسکه از روزگار دیده دروش / نی دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گزنیا سوی / راه را جز بکره نپیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم / سخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک / همه عالم بر او شدی تاریک
ور شدی راه جسم ز بولش گل / بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن پیاده سوی شهرش برد / بحریفان خر فروشش سپرد
یکی از جمع خر فروشانه / بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری رهوار
خر نکو پیکری جوان و روان / پخته در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل / سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گراید نیش / کامها بگذرد ز سایهٔ خویش
می جهد همچو باد جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفت و گوی می خندید / لیکن آن پیاده مرد چو شنید

سر فرا گوش خرفروش آورد / کای ببازار خرفروشان گرد
اگر این قصه راست می گویی / راه این عرصه راست می پویی
پختنی گویمت بمن کن گوش / همتش بازده بکس مفروش
دیر شد کین حسین ستوده الاغ / کز تو گفتی بشهر گشتم سراغ
ای عجب کان خود آن من بودست / روز و شب زیر ران من بودست
یار در خانه و بگرد جهان / من طلبکارش آشکار و نهان
تا بخشش داد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبودست آن / کز تو گویم کسی برد دستان
پیالماش که راکب ادی / قصه او ز من چه می جویی
بگزانی که در زبان دو سه بار / رانده ام از پی کرسی بازار
در صفتهای این متاع سقط / از جهالت چه او فتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل و خست و آز
غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش ز کام سی دندان / بازان گره نافش یک لب نان
ور درم داری از کفش بزنی / به که دیناری از کفش بزنم

چون نهد خوان در اقتباس منش — گیرد از ترس دست پیش پایش
مگسی کافتدش بکاسه درون — ناگهان تیغ افکند سر و تن
کرده بر خاطر آن بتر ز خوش — نخورا چون گیای وحشش
صرف دینار و درهم مجموع — پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که می داردش ز کم نگاه — نیست کس را گذری از وی راه
صرف را چون ندید صرفه خویش — حرفی از نحو یاخت خرده خویش
با چنین سیرت ار کند تمثیل — هیچ او طامع خسیس و دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر — پیش تو صد چو معن بسته کمر
صیت جودت گرفت تو در عالم — طعن معن است و نام حاتم
ذکر حاتم بعهد تو با کی — شد ز نام تو نامها وحی
پیش تو یاد معن بی معنی است — هر گدای ز جود تو غنی است
ز ابلهی گوش سوی او داده — گفته اش جمله راست پنداده
زاغ عجب اندر آشیان دماغ — نهدش بیضه زان فسانه لاغ
از خیالش زند نهالی سر — کش بود کبر برگ و نخوت بر
سرگران ابله سفله پیشه — که نهد در دل خود اندیشه

تا که گفت آن منافق طامع — نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و تملق — نه بجز بوی از دغا و نفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح — که کند بسته بابهای فتوح
زور بهتان ز جانب مادح — که بود در کمال دین قادح
باشد القصه مرد و دار مشئوم — زان شنیع هجی بود مذموم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم احثوا التراب في وجوه المداحين كذا في صحيح مسلم رحمه الله وفيه ايضا مدح رجل رجلا عند النبي صلى الله عليه وسلم قال صلى الله عليه وسلم ويحك قطعت عنق صاحبك

گوش بر مدح مدح گو منه — بلکه احث التراب في وجهه
مدح گوی تو در برابر تو — خاک ادبار ریخت بر سر تو
هر چه زد بر تو نفس شور انگیز — ریخت برد آبرو در رخ آویز
پیش خیر البشر یکی سری — کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک — ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش برزندی — گردن یار خویش ببردی

گرچه کردی بلند مقدارش / گشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاک ویست / عجب و پندار روی هلاک ویست
باشد او را درین سپنج سرای / زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شوی محجوب / صدمت مرگ بروی آرد کوب
ظاهر اگرچه زنده است جانی / باطنا مرده است تا دانی
انما انت پس کلیم موسی / نیست جز اهل علم پستنی
لیک علمی که باشدت قاید / که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد / جز حقیقت بپیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حس امید / زندهٔ سازدت بحق جاوید
نایدت پس بچشم ذوق شهود / غیر حق قدیم و حی ودود
همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود نگری / بی از آن ذات و از صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح / به بیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو زوی شود واقع / دانی آن از رهی بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند / آفت عجب گرد تو نتند

در تو هم لب بنطق بگشایی / گر کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر / لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعثت تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابوفراس شهیر / بلغهٔ رزق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین / بود یعنی علی بن الحسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطه ازدحام طایفان میسرش نشد بجانبی نشست و مردم را نظاره می کرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من میشناسم اش و در جواب سایل

قصیده اثنی گرد بیت که آیش در وصف
و تمجید امام زین العابدین رضی الله عنه

پور عبد الملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / بهر نظاره گوشه بنشست
ناگهان نخبه نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و حله نور / بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راه و گذر
شامیی کرد از هشام سؤال / کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد / وز شناساییش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی و مکیست
بو فراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من میشناسمش نیکو / زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکیست این که مکه و بطحا / زمزم و بو قبیس و خیف و منا

حرم و حل و بیت و رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات
هریک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید شهدا / زهره شاخ دوحه زهرا
میوه باغ احمد مختار / لاله راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش
که بدین پیکر ستوده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم
ذروه عزت است منزل او / حامل دولت است محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر / هم بعم هم بجد بود قاهر
جد او احمد بلند مکین / خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از چنان مصدری شده مشتق
ز حیا نایدش سخن بدهن / گر گشاید بروی کس دهن
خلق از و نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند

نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور / کو بدانش مغفلی مغرور

همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضریری نبیند ازان چه ضرر

شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم گر زان نیافت بهره چه باک

بر نکوسیرتان و بدکاران / دست او از موهبت باران

فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نمی نگردد کم

هست ازان معشر بلند آیین / که گذشتند زاوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق

قربشان پایه علو و جلال / بعدشان مایه عتو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را

اندر آن قوم مقتدا باشند / واندران خیل پیشوا باشند

گر بپرسند ز آسمان تا ارض / سایلی من خیار اهل الارض

بر زبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم

هم غیوث الندی اذا وهبوا / هم لیوث الشری اذا نهبوا

ذکرشان سابقست در افواه / بر همه خلق بعد ذکر اله

سر بسر نامه را رواج فزای / نام ایشانست بعد نام خدای

ختم بر نظم و نثر را الحق / باشد از زین نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیده فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن

چون هشام آن قصیده غرا / که فرزدق همی نمود انشا

کرد از آغاز تا بخاتمه گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ خوش نوا عقعق

ساخت در خشم شایگان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش

گر کشش خشم راست بین بودی / راست کردار و راست دین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست بین که شد احول / از چه حبس او و شد احول

آنکه احول بود در اول کار / چون شود حالش از چه پیش شد

آفت دیده حسد رمد است / رمد دیده خرد حسد است

از حسد دیده خرد شد کور / وز رمد دیده حسد بی نور

جان حاسد ز درد غم فرسود / و ز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت خاید / بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا / مر فلان را همی دهد یارا
که بدان نعم همی کند خوش دل / کاشش از وی نیز باز شدی زایل
حسد المرء یاکل الحسنات / وان احق دکه بها شنوات
نکشد از شرر شرر هیزم / آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا / می برند از گزیدگان خدا
جای ایشان مقرب و مقبل / جای آنان جحیم بعد و نکال
ز آسمان مه همی دهد پرتو / بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد خوش / بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته ام و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم

قصه مدح بوفراس شنید / چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکوگفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار
بوفراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا / زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای جمع صحی / کرده ام صرف در مدیح و هجی
یافتم سوی این مدیح عنان / بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصا لوجه الله / لا لان استفیض ما اعطاه
قال زین العباد و العباد / ما نودیه عوض لا نستزاد
زانکه ما اهل و بیت احسانیم / هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما بیا نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا / نفشد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق بیان وفا کرم / گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدا بود و رسول / هرچه آمد از وجه رد چه قبول
بود از آن هر دو قصد شان تحقیق / می کنم من هم از فرزدق
رشحه ز آن بحار لطف و نوال / که رسیدش از آن خجسته مآل

زان حدیثم اگر رسید حقی || بندم از دولت ابد طربی
صادقی از مشایخ حرمین || چون شنید آن شنید دور از شین
گفت نیل مرافضی حق را || بس بود این عمل فرزدق را
گر خراشیش زد فه حسنات || برنیاید نجات یا نجات
پسندند شد رضای رکازا || مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزد یک حاکم جابر || گرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم درحقیقت مدح مادح است بجهت مناسبت با ایشان

مادح اهل بیت در معنی || مدحت خویشتن کند یعنی
مومنم موقنم خدای شناس || وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاک || نیست از طعن که نهادم باک
دوستدار رسول و آل ویم || دشمن خصم بد خصال ویم
جو سر من ز کان ایشان است || رخت من از دوکان ایشان است
همچو سلمان شدم ز اهل البیت || گشت روشن چراغ من زان زیت
انا مولی لهم و مولی القوم || کان منهم ولا اخاف اللوم

پست شد عشق عاشقان دایم || لا یخافون لومة اللایم
چون بود عشق عاشقان در رسم || کی ز کید منافقان ترسیم
این نه رفض است محض ایمان است || رسم معروف اهل عرفان است
رفض اگر هست حب آل علی || رفض فرض است بر ذکی و غبی

والشافعی رضی الله عنه لو کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافض

شافعی آنکه سنت نبوی || زاجتهاد قویم اوست قوی
ز زبان فصیح و لفظ متین || گفت در طی شعر سحر آیین
گر بود رفض حب آل رسول || یا تولای خاندان بتول
گو گوا باشش آدمی و پری || که شدم من ز غیر بری
کیش من رفض و دین من رفض است || رفع من رفض و باقی خفض است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم نه بواسطه حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بهر حب آل عباست || بدی آن ز بغض اهل وفاست

بغض آنان که مقتدا بودند | سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند | بر المها مصابرت کردند
پایه دین بلند از ایشان شد | کار شرع از جهد ایشان شد
با نبی در شداید و اهوال | بذل ارواح کرده و اموال
در سفر هم رکاب او بوده | در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده از او | همه اسرار دین شنیده از او
رضی الله عنهم از سوی حق | بهر ایشان بشارت مطلق
وز رضوا عنه منصب ایشان | پرتوی از همه رضا کیشان
چون همه مرضی خداوندند | چه غم ار عمرو و زید نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک | گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن گر زافضی شود واقع | شود آن لعن هم بدو راجع
قدر اصحاب از آن بود برتر | که ز طعن خسیسان شود دیگر
ذروه عرش از آن بود بالا | که بنیق خران رسد آنجا
هر که بر روی مه فشاند تف | یاد مه در چراغ انجم تف
روی خود را ز تف بیالاید | ور تف انتقاش خویش فرساید

ورنه بر آسمان مه و انجم | فارغند از تف و تف مردم

در مذمت آنان که صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت میکنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت مدحت و مدحت او مذمت است

هر که در رفض غلو شد خلق است | نه غلو بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زانکه ابلهی ز عوام | لب گشاید بسب صحب کرام
چه بتر زانکه جاهلی ز سفه | گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مدیحش از ذم کم | چون بود گر برآرد از ذم دم
وانکه باشد دعاش نفرین پی | چون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ار مدح است | گر بمعنی نظر کنی قدح است
ور چه قدحش بود بظاهر قدح | لیک باشد ز روی معنی مدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد | جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل | که بود همچو طویله جاهل
قدح کردن ز جنسی و اپسی | چیست برهان بعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوه جهال | از سمات فضیلت و کمال

مدحت رافضی باین دو علی / دایما در علی وال نبی

عذر آن کرده ام بیان زین قبیل / رو از آن جا کشای شکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه

که خدا از لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد

هست پوشیده بر اولوا الافهام / که بود رجس بدترین آثام

چون بود رجس زلت و عصیان / هست تطهیر آن بجز غفران

پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند

از گنه چون بریست ذمتشان / نتوان بهر آن مذمتشان

از معاصی مدار شان معصوم / وز ذمایم مباز شان مذموم

زیکی گر جریمه دانی / کش نه نقض شرع توانی

بروی احکام شرع اجرا کن / زانکه مشروع نی تبرا کن

بطبیعت در آن مکن مدخل / دین خود را مکن بدان مختل

ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام جفا و بی ادبی

زان حکایت بلطف منحرفی / با وی از علم شرع گوی سخن

لب بگفتار ناپسند مکشای / ناپسند را بناپسند افزای

متعصب مگوی دشنامش / نز تجنب آب مبر نامش

چه عجب گر زوی آن کلام فضول / در گذارند بهر روح رسول

تو موافق شوی بآن جهان / که ترا یافت بر زبان جریان

اهل بیت نگارتند انبیا / نور چشم بصارتند انبیا

اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج صدق و ایقانند

بهره مندند از نبی نسب / کالولد گفته اند سر ابیه

همه بهره مندان ز جزو سبیل / هست در جزو شمه از کل

آید آن شمه مایه تاثیر / جزو همچون مس است و آن اکسیر

چون زر اکسیر رو نماید از او / مس اگر کو مهابت کرد زر

گشته را کیمیا زر با این فن / گرچه مس می نماید اندر حس

پیش حس مس و پیش عقل زر است / پیش آن هنگ پیش اگر است

مکن از پیش زر و گهر را رد / که از آن لیط پس نخواهد شد

گر ز زر تاب از مس آلاید / قیمت زر از آن نفرساید

زانکه مس نیست برنج زرغش / بهر بیگانگان بود دروغش

آن بود غش که زرگر قلاب / پس نماید بصورت زر ناب

تا بدان ابلهی فریب خورد / گیرد آن مس قلب در زر برد

در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه و علی آله و سلم و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب و الخارج منا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب / که غلو کرده در علو نسب

پدر و مادر از نسب عاری / پسر افتاده در نسب داری

دی پدر از اراذل نسوی / پسر امروز سید علوی

مادرش لولی و پدر لالا / او زند دم ز حیدر و زهرا

بیازد از آل مصطفی خود را / گوید از نسل مرتضی خود را

گوید این لیک خلق و فعل و فنش / می کند دم بدم دروغ زنش

پسری گش پدر مغیره بود / مر نبی را چه سان نبیره بود

کی بود ز اهل بیت آن نا اهل / که گریزد ز جهل او بوجهل

زده خری لاف با خران دگر / که مرا رخش نسبتست پدر

داد از آن نشانیی جوابش باز / که گواه تو بس دو گوش دراز

پشک در نافه شد که مشکم / می دهد بوی خوش تر و حکم

نافه را چون شکافت مشک فروش / شد پدید آنکه کرد خموش

روبهی گفت با شتر که بگو / ز کجایی میرسی درست بگو

میرسم گفت حالی از حمام / شسته ام از آب سرد و گرم اندام

گفت روبه که شاهد آیت / بس بود دست و پای گشت جر

اثر شستن همه اعضا / هست بر پاشنه ات پیدا

می ندانم که با ولی و نبی / این چه گستاخیست بی ادبی

ناکسان چون کنند با پاکان / نسبت خویش با نجبای کان

مایه زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی

مرغ مایل بدانه تلبیس / چون بود آشیانه تقدیس

میوه بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت

کی چو نافه خر پر سرگین / قند از ناف آهوی مشکین

هذیان مسیلم کذاب / چون بود زاده حدیث و کتاب

چون بود موجب مقدمه متین — سلب شهرت در نتیجه و شین

می دهد سلب در نتیجه نشان — که نشد ان ز موجبات عیان

لعن الله تارکها لا وجب — وانما ینبئهم بنفی نسب

باد لعنت بر آن که مهره خرد — کرد پیوند سلک در و گهر

باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت — خاک تیره بنرخ مشک فروخت

باد لعنت بر آنکه روی اندود — گر مس را و همچو زر بنمود

پیش ازین فاضلان که بوده‌اند — که ز کسب هنر نیاسودند

بوده در هر زمان و در هر حال — سعیشان در فزود فضل و کمال

هنری جا کرد در دشان — که بکوشش گشت حاصلشان

نسبت اهل و بیت بر خواندم — لیک در کسب آن فرو ماندم

با کمال علی و قدر سنی — که چنینی شدند بی چینی

حبذا تا بالان این دوران — گر چه بی آنچه بود در امکان

عمر در جست و جو بسر بردند — تا ز امکان بفعلش آوردند

بعد از آن پای سعی فرسودند — در نسب راه کسب پیمودند

از نسب نامهای آل رسول — هر نسب شان که او فتاد قبول

نسبت خویشتن بدان کردند — گوهر خویش را عیان کردند

ساختند ال خویش را بیتم — همچو ایتام دال کر بیغم

شد ز جولاهگی و جال کری — حالش از مشتغل تا بل کری

لیک باشد بحکم عقل محال — که کلیمی سیاه گردد آل

آن خسیسان کزین محال می طلبند — زر دی روی آل می طلبند

بفرست ای خدای حاجی — بر سر او ز معدلت تاجی

تا چنین کاهلین ز عیش جهول — گرد جد در زوال آل رسول

کند این جنس بدانش و داد — دفع این زادگان شر و فساد

شود از آب تیغ منیع آباد — از شعار رجال آل این عاد

در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جمله آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم می دارند و نسبت شد چه بر یافت

باعث مدعی برین و سوال — نسبت خود چه جاه عقد آمال

تا بیابد ز عام و خاص قبول — می کند خویش را از آل رسول

چون ندارد قرابت دینی — دم زند از قرابت طینی

نسبت جان و دل چو نابستش — نسبت آب و گل چه سود درست

بود طالب آن تهی ز طلب / مر نبی را عم و علی را اب

خویش نزدیک بود و بی‌نشان / نسبت دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نداشت آن نسبش / شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود / کس ازو به نبود ز اهل شهود

بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا

پادشاهانه مجلسی می‌ساخت / نرد صحبت بهر کسی می‌باخت

بر در روزی زد ز ذوق راه روی / ره بدان جمع سیدی علوی

شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوک آن شوکتش به سینه خلید

گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود در خور

با چنین رفعت و نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست

هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بر دل شیخ

شیخ آیینه‌ایست لیک گری / رویش از زنگ احتجاب بری

گشته در مرکز جهان مرکوز / روی بر روی جهانیان شب و روز

هر چه خاطر شود ز قبله جهات / منعکس گردد اندر آن مرآت

پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار

کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو

گر بود زشت آه و وا ویلی / ور بود خوب سادگی اولی

ساده نه لوح خویش پیش دبیر / تا شود از دبیر حرف‌پذیر

تا بود لوح تو حریف حروف / کی به تجرید او شود موصوف

گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی

نه از نسب یافت آنچه جد تو یافت / از نسب کس به قرب حق نشتافت

گر نسب یافتی پسر فرازش / بولهب نیز بودی انبازش

من هم این از نسب نیافته‌ام / بلکه در پی روی شتافته‌ام

مصطفی را ز فضل ربانی / گشته‌ام در متابعت فانی

بر ره سنتش فرو شده‌ام / تا بجایی که جمله او شده‌ام

هستی من در وجود او رسید / حق محبوبی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال / که بامت رسان بلطف مقال

ان تحبوا الله فاتبعونی / نیست کار از متابعت بیرون
مایهٔ قرب حق متابعت است / پی روان را سبق متابعت است
هرکه در اتباع من شد گم / هست دآخر ز حبیب محکم
هرکه جان در متابعت در باخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج / بردش اقبال بخت تا سر گنج
در ره گنج خانه جای بجای / ماند ز خاک از روش نشان پای
هرکه دیده بران نشانه نهاد / دولتش راه بکنج خانه گشاد
وانکه ره دور ازان نشانه سپرد / گم شد و ره بکنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذوالمننست / ره سوی آن رعایت سنن است
هرکه در بند آن رعایت بس / بهره زان گنج بیش گیرد و بس
مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب اوست / لم یزل لایزال محبوب اوست
هرکه با او مشارکت خواهد / جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او بسعادت مند
جذب حق پیش راه او گیرد / ور پسش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را با او میلی افتد

هرکه در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل‌افروزی
هرچه همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
مه برآید بسوی او نگرد / حسن و خوبی روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را نکو خواند / که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را از بر دین آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نمودار
با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکرخنده / وین ز جعدش بود سرافکنده
چون به بیند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری

چون بسوی دشت نهد گام — بر غزالان غزل پیرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند — چشم شان از غبار پاک کند
بر کمین منزلی که روزی یار — خانه کرده ست یا فکنده گذار
بکند روز آن مرابع و اطلال — تا نپازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون — که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکست سفال — قدحی گیردش جهت بفال
باده عشق و شوق نوشد ازو — همچو می خوارگان خروشد ازو
گاه با دیگران شود دمساز — گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه بسازد ز خاک و خاکستر — بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه اش بر جل — آورد عاشقانه رقص جمل
هرچه بیند بعالم القصه — گر جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بران میلی — همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون — گیردش پیش خیمه عشق و جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را

صید جویی بدست دام نهاد — آهوی وحشیش بدام فتاد
بست پایش چو بود در دل وی — کششش بر در زنده تا نوا نی
نانهاده ز دشت پا بیرون — شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را — خاست از جا چنانچه آهو را
پیش آن صید پیشه باز دوید — ناله و آه جان گداز کشید
کای فرو این صید را چه آزاری — دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلی است — گر به لیلی نبخشیش اولی است
نرگسش را نداده سرمه جلی — ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر — ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار افسانه — صد از این سان فسون افسانه
رام شد صید پیشه از فسونش — واگذاشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت — بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد — رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو در رو فدای لیلی باش — همچو من در دعای لیلی باش
لاله می چر بجای خار و گیاه — وز خدا سبحه بر رویش بخواه

سبزه می خور بگرد چشمه و جوی / بهر سبزیش ز جای گوی
تا ز لیلی ترا بود بوی / کم مباد از وجود تو موی
که جدا کرده در زمین جسم / که غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی ای نهایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارت بانکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر جنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت ایشان امر او واجبست اشتغال بامر دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصه عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش هست و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش
سر بن موی صد دهانم باد / سر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بنفس رسید
ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصد نامه وفا خوانان

گفت جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / پستی زندگی از او گیرند
تا نمیری نباشی از زنده / که ببقای او شوی زنده
چیست ازین مرد کی مراد ما / آنکه خواهند صوفیان فنا
نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیزی مضاف
زنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی خوشی و غم
هم ز نو واری و هم ز کهن / نگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامه من / رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هر کس که از حقیقت زیست / یک من او را هزار من بارست
صد منش بار بر سر و گردن / به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود با ایشان تعبیر کردی و کلمه ما و من او را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و مای خویشتن رسته

صد حکایت ز خویش وا گفتی / لیک هرگز نه من نه ما گفتی

رفتی اندر وصف صنف خویشان / بر زبانش بجای من ایشان

بود بر وی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب

لفظ ایشان که خاص غایبت است / جامه بود بر قد او راست

خود آن پایه را کند تعبیر / که ز غایب همی کند تعبیر

خاصه از غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب و حضور

بگشت رخت خود ز شهر وجود / نشنید بگوش نابود

گر بگوید بسالهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآن نکته که دران چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه باو که غایب واحد است

گر تو گویی که شیخ دین زچه رو / لفظ ایشان بنطق خویش ساخت بلو

گویمت زانکه لفظ او مطلق / هست اشارت بسوی هویت حق

پیش چشم شهود دیده وران / محو باشد هویت دگران

در عبارت چو او و هو رانند / غرض از او و هو همو خوانند

نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو

وآن هویت که واحدست و احد / برتر از وهم کثرتست و عدد

لیک چون در عدد شود ساری / رو نماید تعدد طاری

نیک چو جوهر دو وحدت خوی / از تعدد شده بوحدت روی

پس ز وحدت برو شود غالب / وصف کثرت ازو شود غایب

چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان بآن بود درخور

سؤال وجواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار

بی شک ایشان بحق شناخته‌اند / ور ز من و ما خلاص یافته‌اند

ما و من بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من که را دانند

گویم آنکس که شد ز خویش خلاص / شد به شهود وحدت خاص

غیر مشهود خود نداند هیچ / غیر آن بر زبان نراند هیچ

نشود ز آنکش ما و من مانع / هرچه گوید بر آن شود واقع

من چو گوید مرادش از من او / اوست چون محو لفظها همه

بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست

متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما دگر چه گوید باز

وآن

قایل من چون نیست غیر ذو المنن	غیر ذو المنن کی بود آن من
قطره چون بحر پاساخت خیزش	که تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا	لمن و ماییش بود همان دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور	قصه‌اش در شود بجز قصور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمی دارد

خواجه بندگان کارآگاه	قبلهٔ مقبلان عبید الله
روح الله روح اسلافه	طال الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه جهان	از سمرقند سوی مرغینان
شاه با کبریا و جاه و جلال	رفت فرسنگها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب	چون فرشته که راند بر خورشاب
شاه و گردن کشان لشکر شاه	که همی سودشان بچرخ کلاه
پیر سر در رکاب او بودند	بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش	داده داد نیازمندی خویش
همه آورده اند ز بلندی رای	شرط تعظیم و احترام بجای

جای آن داشت گر ز جاه و شکوه	رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود	بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند	در معارف گهر همی افشاند
کرد ناگه بدین کمینه ندی	که نباشد فنا جز این معنی
کین همه هایهوی پیش و پس	نکند ذرهٔ اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون	نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه پند ارشاد	خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین	رغم صورت پرستان این
من هم از شوق میکنم سخنی	ور نه در شرح حد چو منی
پای تا سر اگر زبان گردم	نتوانم که گرد آن گردم
همچو اویی که پیر و معرف او	وین زمان در جهان چو اویی کو
قرنها دور آسمان گردد	تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد	تا چو او گوهری پدید آرد
پای بر خواجه کیست کین خواجه	دفتر فقر است دیباچه
پای او ناسپرده قطع طمع	کرده از کاینات قطع طمع

فلک گرده ز جود زوده دیر / دوده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه کوفته در او باز
چنبر چرخ حلقه در او / حلقه‌اند چپیان ثناگر او
روی او قبله عبادتها / کوی او کعبه سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقه در او دست
برده از جوی فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراء النهر
دست فیاض او برشح قلم / شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات / معنی لفظ او کفیل حیات
رقعه او بهر که شد واصل / آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایه دفع ظلم و رفع نزاع
سایلان را مفیض بر و نوال / قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت دین را / طوق گردن همه سلاطین را
کرده صافی بلطف عنف آمیز / عالم از دود دوده چنگیز
سعیش از ذیل دین بای درست / داغ تمغا و لوث رعو شست
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار

چون بیارد بکوه یا هامون / آرد آلودگی از آن بیرون
هر چه یابد ز جنس قاذورات / کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک / خاک را پسازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال / ور زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بروی زمین / بر دماند ز گل گل و نسرین
ابر را چون نشد این اوصاف / نیست او را بجز بدعوی و لاف
دود خیزد ز خانه گلخن / بفلک بر رود که ابرم من
ابلهان را زند پی از غلط / آنکه عارض لیم مطهر
اگر او از قطره افشانست / قطره‌اش چون ز دود بهتانست
چون نشد بیشه‌ای از او خرم / چون نشد چشمه‌ای ز او پر نم
دمی آبی بتشنه‌ای نرساند / شعله آتشی بکس ننشاند
غیر از این نیستش ز ابر اثر / که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده / که فقیری به نسیم افسرده
آه از این ابرهای جان فرسای / الحذر زین دودهای اژدهای

دود در خانه که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه / لیک ازان تیرگی نه آگاه
این که ز ان تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جا / کت بآن تیرگی کند بینا
ملکه چون ابر بر سرت بارد / واندران تیرگیت نگذارد
تیره گیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خودپرستی
تیره گردی ز دود هستی وی / خیز و رو کن در ابر مستی وی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود کیست پیر کان کیش
ابر چه بود محیط گوهر سو / ابرها سایل اند از کف او
او محیطیست و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء و قارهم باثیر الارتقاء

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم / چون نگین اند و حلقه در خاتم
راز دانان که راز دین دانند / اسم اعظم ازان نگین خوانند

حبذا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوششان ز اوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون / لیک ازان حلقه سیرشان بیرون
ملا بالقلوب عرشیون / فرقه بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیب اظهار / او ملوک کی هم اطوار
جانشان مرغ آشیانه عرش / جسمشان نقد گنج خانه فرش
غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک از زنده / لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قیدها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان
یا دو قسمی که وقت من خوش بود / دولتم سویشان عنان کش بود
سر دم آنجا گذار می کردم / آب ازان چشمه سار می خوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال

گردشان آتشی و هر روزه / گردی قطره قطره در روزه
سوی هر قطره چون شتافتی / زنده کانی تا ان یافتی
وای آن تشنه که خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب / باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پاشکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز زن دیگ شام در طرفی / زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار / گر نیاید شبانش آخر کار
در نیابد دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله / نکندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چو شبان
روز عمر آمده بشام اجل / ما نخیده هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بدکردار / کرده بر جان ما کمین صد بار
ملک اهل زمانه خرد و بزرگ / کرده ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور

ور دمی از گله جدا مانیم / ایمن از خشم او کجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم زپا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست / پس یدالله علی الجماعة چیست
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگرچه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعتست اکثر
نا درست آنکه مرد شهر و ده / حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن رسید از زندان
هر یکی را بجمله کاری و فن / داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را چو قوت تن بود / زور کردن تمام بشکستن بد
تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن شمار
نتوانست کس که زور زند / دسته تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم تن پشت / بشکنند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست / زود تان او فتد ز خصم شکست

یک یک انگشت اگر دهی بی / که بود دور او کم از توبسی
تا بدانگشت تو چنان شتاب / که دران تافتن رود ز ثواب
ور بهر پنج باشیش نجبه / دستش از تافتن کنی پنجه
جمع را هست قوتی معتاد / که نباشد میسر از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل / که جماعت درو بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / میشود نشاه نماز تمام
یکی از قوم اگر بود مغرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد اورای همت عالی / دیگری را نماز ازان خالی
ور یکی را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از زینت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد / که در احوال او عیان باشد
ور یکی ز آن میان پریشان دل / باشد از فکرهای بی حاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود

یک

یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی شک / که بود پیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرها فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند
شود از هم دلی و هم کاری / ذوق هر یک بدیگران ساری
پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن بیان این احوال

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل می فرمودند

کهف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور / بنسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آینه / سوی مسجد شدم یکی آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها / نوجوانی بحسن بی همتا

عشقش آورد بر من آن چنان زور / کز دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ مهر نقشش / چون شود مهر ذره صفت نقش
قطره را چه زهره و یارا / که تواند احاطه با دریا
سر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد پا به قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بی دلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت خود / در دل من ازو سرایت کرد
من از آن عشق هیچ آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
چند گاهی ازو چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد ازو که همی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه نیست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا
ریخ بر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری

کو

گفت با من که این حدیث بلند / در من انکار گونه افکند
زید را طبع منحرف گردد / چون به تب عمر متصف گردد
می زند بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد بر صداع قرار
بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعلهٔ آن زد از در و بام سر
چون دهان تنور او آتش / از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من / سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری / کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار / و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در حوض آن باشند که چون دیگری عیبی بیند بقول یا فعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود / یار جون یافت یار شوی
شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی

تا ز دامانش آن نیفشاند / پا بدامن کشید و تنها ماند

یار چشم است اگر شوی چشم / موی افتاده بینی اندر چشم

زود آن موی را ز چشم بچین / موی در وی ز جهل سهل مبین

زانکه در دیده موی ناهنجار / مایهٔ مویه گردد آخر کار

خار بست مژه بگرد بصر / بر چسم خار بسته راه گذر

گر برون رنج و آفتی ناگاه / بسواد بصر نیابد راه

یار چون چشم شد تو مژگان باش / گرد او شو بپا چو مژگان فاش

دفع کن هر اذی که از هر سوی / سوی آن چشم روشن آرد روی

لطف لطفه خرست و دو فنی / مخراشش چو موی افزونی

موی افزونی آفت دیده است / دیده زو هر دم آفتی دیده است

گر گذاریش دیده کور کند / ور کنی درد و رنج زور کند

بلکه صد پی بکند نیش چاره / گر کنی بر دهد دیگر باره

نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار از و صبور نشست

خود بسندانی ار نبسند دیده / موی افزونیه در دیده

دیده از دیده شان نگه میدار / ورنه بینی ز دیده شان آزار

زانش کینه شان کشش دامن / پیش ازان دم که سوزد خرمن

اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند

هر کجا پا نهی براه وگذر / بارادت نهند آنجا سر

ور بآزارشان برآری دست / گردن خود کنند پیش تو پست

گر زنی سنگ کو سرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند

کانچه آید از آن کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه

محنت تو کلید راحت ماست / ذلت تو مزید دولت ماست

لله و فی الله است یاری ما / بغرض نیست دوستداری ما

رنج و محنت ز دوستان خواهی / هست راحت فدای و رنج ردی

دشمنان بلغ و رنجشان گنجیست / گنجشان از کرم گهر سنج است

ما ز آزارشان نیازاریم / قهرشان با لطف بر داریم

در زر خالص آنکه دارد شک / زند از بهر امتحانش محک

بر محک چون بود تمام عیار / خرد از آن بقیمت بسیار

بی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز

از مریدان کنند اف نه / که فلان مرد بود و مردانه

صبر بر امتحان شیخ نمود | در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف | با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری | گفتهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی | بگشایی زبان بگوش سخنی
همه را راز دار خود سازی | راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه امیر | کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق یکچند | شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از از مرور گوناگون | آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بود شان در سر | گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان | یوم تبلی السرائر ایشان
خبث سیرت ز صورت پیدا | بر تو گردد ز یکان یکان پیدا
چون غرضها شود ترا روشن | دو ستمان را ز جان سوی دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید | دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق | خانه گیرد به سینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق دیرینه | داری از آن نهفته در سینه

شربت آید گر از بس یاری | لب گشایی به بغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد رم | گر ز نفاقت رسید هزار الم
دم بدم حیله بر انگیزی | که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند | حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند | تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفا کیشان | وین عجب گر تو بگذری ز ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی | چون شناور بحر بس درمانی

قصه آن خرسی که آبش می برد شخصی تصور کرد که پوستینی است بر باد در رفت تا از ابگیرد خرس بروی آویخت آن شخص بوی درماند دیگری از کنار فریاد کرد که پوستین را بگذار و بیرون آی گفت من ورا گذاشته ام او مرا نمی گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود | بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیی برجست | برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد | پوستین را ان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد در آتش | آب نا خورده گشت در عطش

آب بهر حیات خود طلبید | لیک ازان جز هلاک خویش ندید
آب بس تیره بود پهنا ور | خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت | عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست | باید انجا ز حیله شستن دست
همچو هنگی که بشم ناکنده | باشد از رخت و پخت آگنده
بر سر آب چرخ زن میرفت | دست شسته ز جان همی رفت
دو شناور زده در لب آب | بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بران | از تحیر شدند خیره در ان
کان چه چیزست مرده یا زنده | پوستی از قماش آگنده
آن یکی بر کناره منزل ساخت | وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بان برسید | خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم | باز ماند از شنا شناور هم
اندران موج گشته از جان | گاه بالا همی شد و که زیر
یار چون دید حال او ز کنار | بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست بوستت بگذارش | هم بدان موج آب بسپارش

گفت

گفت من پوست را گذاشتم | دست از پوست باز داشتم
جهد کن جهد ای برادر خوب | پوست دانی ز خرس و نحیک خوک
نبری خرس را ز دور گمان | پوستی پر قماش و رخت گران
نکنی خوک را ز جهل خیال | حیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی که پسته و مغز نه بس | که نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی | کش نباشد بجز بدی کیشی
چند بدی و ددی ندانند هیچ | مرکب بخردی ز انده هیچ
خرس یا خوک اگر نهندش نام | باشد آن خرس و خوک را دشنام
نرد کو بود درین اقوال | زان دو باید نه ازوی استحلال
ای خدا دل گرفت ازین تخم | چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه | هرچه مذموم ازان امانم ده
از بدی و ددی مده سازم | وز بدان و ددان رهان بازم
هر که دل را ز روی خوش بست | بزبان گفت و گوی او خوشست
چون توان یاد دوستان کردن | دل ازان یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن | رفتن از بوستان بسوی گلخن

چون حدیث خسان نبد بهبود / بازگردیم تا بچه مقصود است

رجوع با نچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه / زد بلوح بیان رقم خامه
نامه بود بس عظیم الشان / قرة العین خواجه مرسل آن
حاصل نامه آنکه می باید / چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسان است / و اندران خاص و عام یکسان است
هرکه هست اهل سنت و دین دار / باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینک انشا همی کنم املا / یستعینا بربنا الاعلی

آغاز عقاید نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازان بی تردد و انکار / بزبان هم زند دم اقرار
کافرینندهٔ است آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدمشان ره وجود نمود / جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شماره یکی / نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعثت محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی
هرچه ثابت شود بقول ثقات / که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن / واجب آید بآن ز ما ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل / شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هرکه را عقل خرده بین باشد / پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هرچه درو / باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست ازا صانعی چاره / که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه پرداز که دید / نقش بی دست خامه زن که شنید
هرچه آورده سوی هستی پی / یافته هستی و بقا از وی
نه عرض ذات او و نی جوهر / هرچه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او ز شیب و فراز / و او مبرا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کائنات نبود / یافت زو جمله کائنات وجود

آخر او مانند و نماند پس
گفت او را خدا و ندا پس

از همه در صفات و ذات جدا
لیس شی‌ء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحد است او بذات خویش نه جمع
وحدتی برتر از شمار و عدد

هر که را وحدتش شود مشهود
از عدد فارغ است از معدود

ساحت خلوتش بود ز آن پاک
گر کند کس بهم توهم اشتراک

ره با مکان نیافت همتایش
تنگنای محال شد جایش

گر خدا بودی از یکی افزون
کی بماندی جهان بدین قانون

در فیض وجود بسته شدی
تار و پود بقا گسسته شدی

همه عالم شدی عدم با هم
بلکه بیرون نیامدی ز عدم

واندر آن کش ز عقل باشد بهر
که دو شه را بود جا شود یک شهر

سلک جمعیت از نظام افتد
رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوفست
بنعوت جلال معروفست

باشد اسمای او چنان بسیار
که بود برتر از قیاس شمار

ور خبر گرچه هست صد کم کم
هست نسبت بآن جهان کم کم

ور چه باشد هزار و یک مشهور
نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شر و ریب و شین
همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد
که امام همه صفات آمد

نه حیاتش بروح و نفس و تن است
بلکه او زنده هم بخویشتن است

او خود زنده ایست پاینده
زندگان دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم شعور
علمی از سبق جهل و فکر بدور

متعلق بجمله کلیات
متجاوز از آن بجزئیات

ذره نیست در زمین و مکان
که نه علمش بود محیط بآن

عدد ریگ در بیابانها
عدد برگهای بستانها

همه نزدیک او بود ظاهر
همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست
خواستی لایزال بی کم و کاست

فعلهایی که از همه اشیا   نو بنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر   ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست   مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلد بی ارادتش خاری   نگسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند   که سر مویی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او   نتوانند کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند   که بر آن ذره ای بیفزایند
نه چو بی ارادت او بود   نتوانند ذره ای افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل   هر مرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت   کارگر بی توسط آلت
اثر آن به عدم که رسید   رخت بر خطه وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و بصر   هست جز علم معنی دیگر
نیست از گوش پس شنیدن او   نیست موقوف دیده دیدن او

بشنود خواه دور یا نزدیک   بیند ار در شب است و تاریک
حال هر ممکنی به کتم عدم   بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سوال و طلب سر افکنده   بر زبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام

و آخرین وصف کان کلام بود   نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی   تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف   با عدم گفت نکتهای شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان   بفضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله

حادثات جهان چه شر و چه خیر   همه تقدیر او بود لا غیر
فعلها خواه زشت و خواه نکو   یک بیک هست آفریده او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست   این خلاف رضا و آن برضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا   نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب   ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایک

زانکه از علم آمده بعیان | صنف اول صنف ملایکه
بنده کاشند جمله فرمان بر | پاک شستن ز کفر و عصیان بر
متصف نی بماده کی و نری | ور زنا شو هری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون | مستقر در مقام لایعصون
بعضی اندر شهود حق دایم | در جمال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود | عالمی هست و آدمی موجود
دیده از غیر حق بیندازند | با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح | متصرف در آن صباح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر | در میان کل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان است | جنبش جسم و جان از ایشان است
نفشد قطرهٔ نم باران | ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته آید | کش بانجا برد که می باید
نه دمد برگ تازه از شاخ | در چمنها و بیشه‌های فراخ
که نه جمعی فرشته را شغل | باشد اندر وجود او مدخل
از ملایک چهار مشهورند | که باسماء خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبریل است | نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقها پس میکائیل | قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند | که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام | بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین | شر و عصیان رقم زند دومین
می‌توانند پیش چشم بشر | که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل | از اولو العزم و انبیا و رسل

اشارت الی الایمان بالانبیاء علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق اند | برده از کل ماسوی سبق اند
برسوایی فرود از بنی آدم | فضل دارند بر ملایک هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه | نتوانند زدن برایشان راه
ور بفرض محال یا نادر | از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن سهو | مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را | تخم می کاشت پس مردم را
دانه را که خورد از آن شجره | شده خود من و کوشش ثمره

اشارة الی افضلیة نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل … یعنی از بعضی افضل و اکمل
از همه افضل احمد عربی است … که ز حق سوی ما رسول و نبی است
آن فضایل که انبیا را بود … وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم … همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند … جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع‌شناس … غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارت الی خاتمه صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیا والرسل است … دیگران همچو جزو و او چو کل
وز پی او رسول دیگر نیست … بعد او هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول … کند از آسمان مسیح نزول
پی رو دین و شرع او باشد … تابع اصل و فرع او باشد
دین همین دین و شرع او دانند … همه کس را بدین او خوانند

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست … هر شریعت که غیر از آن پیداست

گر فتد حکم شرع آن پیرو … متفق با شریعت دیگر
نیست از اتباعت اصلا … خود از آن رو که شرع او پیداست

اشارة الی معراجه صلی الله علیه وسلم

برد بیدار حق شبی از جا … تن او را بمسجد اقصی
کرد از انجا مقوم پشت براق … متوجه بقطع سبع طباق
بر سماوات یک بیک بگذشت … با همه انبیا ملاقی گشت
دید مسکن اهل خلد و جحیم … هر که بود اندر آن دو جای مقیم
چون نشد اطباق آسمان طی … ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از انجا بیاری رفرف … تا مقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا … محرمی جز خدا نبود آنجا
دید بینا بدیده آنچه بدید … وانچه بود از شنیدنی بشنید
روی از انجا بجای خویش آورد … خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی … هست بر فضلشان دلیل جلی
اگر اظهار آن میان امم … هست با دعوی نبوت ضم

باشد آن معجزه بحرف کلام / ورنه آمد کرامت از نام
از ولی خارقی که مسموع است / معجزات نبی متبع است
معجزاتی که انبیا را بود / مثل آن هر رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او را است / که نداد است انبیا را دست

اشارت بکتبهای خدای تعالی

هست حق را کتب بسیار / گشته نازل بر انبیا کبار
صد و چهار است در خبر مذکور / لیک ازان در آن چهار مشهور
هر کتابی که کرده حق انزال / باشد مومن بآن علی الاجمال
همچو توریة آن کتاب کریم / بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامدست فرود / بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآن است / که محمد مبلغ آن است
معنی و لفظ آن بود معجز / ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر تمام / سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر / یکی از مثل سوره اقصر

اشارت بانکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست / از صفات کلام بنده جداست
نکنی از حق گران چو معتزلی / لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوت که نو بنو حادث / می شود نیست چون دو آن ثالث
باشد آن پیش عقل خرده شناس / هر کلام قدیم را چو لباس
دم بدم کهنه شود لباس بدل / شخص صاحب لباس لایبدل

اشارت بفضیلت امت و شرف اصحاب او صلی الله علیه و علی آله و سلم

امت احمد از میان امم / باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی که امت اویند / پی رو شرع و سنت اویند
رهبران ره هدی باشند / بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل همه و اصحاب / کز همه بهترند در هر باب
وز میان همه بتو تحقیق / بخلافت کسی بد از صدیق
وز پی آن بود از آن احرار / پس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز بذی النورین / کار دولت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا / اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام / سلک دین نبی نیافت نظام

نامشان جز باحترام مبر | جز بتعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن | دل ز انکارشان بیکسو کن
هر خصومت که بودشان با هم | متعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه | دین خود رایگان ز دست منه
حکم آن قصه با خدای گذار | بندگی کن ترا بحکم چکار
وآن خلافی که داشت با حیدر | در خلافت صحابی دیگر
حق [illegible] بدست حیدر بود | جنگ با او خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند | لیکن از طعن و لعن لب دربند
گر کسی را خدای لعنت کرد | نیست لعن من و تواش در خورد
ور باحسان و فضل شد ممتاز | لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید | که بآورده نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل | بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر | مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور به بینی کسی ز اهل صلاح | که رود در ره دین صباح و رواح

از مناهی شود بکلی یکسو | باوامر نهد بکلی رو
گذرد از فرضها و نافلها | سوی عقبی روانه قافلها
بیقین را اهل جنتش مشمار | ایمن از روز آخرتش مگذار
غیر آن کس که از رسول خدا | شد مبشر بجنة الماوی
گرچه ده کس بود بآن مشهور | اندران ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک‌سرشت | هم بشارت رسیدشان بهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر که از زیر خاک شد منزل | دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند زار و مشتعل | امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست | نام آن همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب | برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند | روزنی در بهشت بگشایند
گردد او را عیان صبح و شام | که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور | آهنین گرزی اندرش بسر
نالد او بوقت گرز خوری | بشنود غیر آدمی و پری

آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
همگی گوش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او بهم گذرد
بگشایند روزنی ز بقعه / تا در آن بنگرد بشام و سحر
جای خود را به جنت از دوزخ / آوخ از چنین حالتی آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر / ور قیامت نشانها ظاهر
نشود هیچکس بجهان ن / کامد امر برآیدش ز بنان
مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مأمور / که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب ابدان / یکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده / همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر

پس پس از بعد انتظار گران / نامه‌های عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت / از سوی جیب نهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان
هرکش افزون بود کفه حسنات / شاد زی گو که شد ز اهل نجات
وانکش افزود کفه عصیان / خون گری گو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن رهند / بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آنسان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مومن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای / قعر دوزخ شود مر او را جای
مومنان را رسد ز حق تایید / لیک بر قدر قوت توحید
هر که را بر طریقت نبوی / بود خود دست غیرت است وی

دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو چیزی دگر فروتر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات / که مطیعان نایستند بعرصات
کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی سؤال دگر
هر که گوید جواب خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعض عصاة بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مومنی فتاده ز راه / سوزد آنجا بقدر جرم گناه
تا خود او را شفاعت شفعا
برهاند ازان عذاب و سزا

نور دری از شفیع بگشاید / ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر / تشنه و پوی کنند در کوثر
بود دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت بسرای خود پویند

اشارت بدرجات جنت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل / دید آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد / هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمت او بود برون ز شمار
برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدای را ببصر / چون شب چارده مه انور
بیجهت دیدار حق اجل نعم / و به انتهی الکلام و تم

اتفاق در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب
و آن آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این اعتقاد نامه درست / بار کردم بکار و بار نخست

کار من عشق و بار من عشق است / حاصل روزگار من عشق است

بسر رشته بسته بود بعشق / دل و جان آرمیده بود بعشق

بسر رشتهٔ خود آیم باز / پی سخن عاشقی کنم آغاز

سر کز آن رشته راه خلاص مباد / تا بحشرم مدار بینی باد

آن نه رشته سلسله است / نام رشته بر آن نه از ادب است

بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیر است از آن نپیچد سر

این سلاسل سخن که می‌خوانی / هم از این سلسلات تا دانی

تا نگوید رسید عشق سخن / نتوان داد شرح عشق بکس

نیز نه بوش عشقم از سینه / یاد هم شرح عشق دیرینه

لیک هم ملال بی ذوقی / که ندارد بشرح آن شوقی

می‌کند بند راه شرح و بیان / می‌نهد مهر خامشی بدهان

بس همان به که لب فرو بندم / بیش از این گفت و گوی نپسندم

گر مدد کار من شود توفیق / که کنم درس عشق را تحقیق

بعد از آن دفتری ز نو سازم / داستانی دگر بپردازم

ور بماند جواد عمر از سیر / ختم الله لی بالخیر

فرغ الناظم عفا الله عنه من نظم هذا
الکتاب بعد صلوة یوم الجمعة غرة
ذی القعدة سنة ست و
سبعین و ثمانمایه

تم

قد وقع الفراغ من کتابته فی شهر
رمضان المبارک سنه تسع ...

آغاز دفتر ثانی از مثنوی سلسلة الذهب المتوسل بجمالی او مقصد و اجل مطلب

بشنو ای گوش بر نوای عشق / از صریر قلم ثنای عشق
قلم نیک چون بلحن صریر / قصهٔ عشق می کند تقریر
عشق مفتاح مخزن جود است / هر چه بینی بعشق موجود است
هیچ جنسی ز سافل و عالی / نیست از عشق و حکم آن خالی
حق چو از خویشتن تجلی کرد / یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال
وصفهای همیشه لازم ذات / کسب کرده ز وی بقا و ثبات
هر چه دارد ز نام غیر نشان / نیست در فلکش در اتصاف نشان
چون وجوب وجود و قدس قدم / بی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام / نشد از کمال ذاتی نام

لیک در ضمن آن کمال اگر / دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شهود و دانایی / لقب آن کمال اسمایی
و آن ظهور حق است در اطوار / مختلف در خصایص و آثار
پس شهود تطورات ظهور / کش بآنها بود شهود و حضور
وین ظهور و شهود را دانا / می شمارد جلا و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست / دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید / آنچنان نشئتش نمی پسندید
خواست اظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان / سر مستور را رسد بعیان
چون ز حق یافت انبعاث این خواست / فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق درپیوست / نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض هستی دریافت / روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم / نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه نسبت محبت هر چند از جانبین است
اما اصل در آن محبت حضرت حق است سبحانه مر بنده را

چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه ازان خبر می دهد

عشق سر جنبان همین هین آمد
میل و جنبش بی زجا بینیم

لیک عشق حقیقت اصل در آن
پرتو آن فتاده بر دگران

تا بر اهل طلب خدای مجید
متجلی نشد باسم مرید

بارادت نشد کسی موصوف
بمحبت نشد کسی معروف

ذات حق با همه صفات بهم
جز وجوب وجود و نعت قدم

در حقایق باسرها ساریست
در مجاری جسم و جان جاریست

لیک پرده ز روی خود نگشاد
هیچ جا جز بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانایی
وان دگر قابل توانایی

علم و دانش ازان یکی دم زد
فعل و قدرت نمود ازان دگر

شد یکی مظهر ارادت و خواست
شیوهٔ عاشقی ازو برخاست

تا نهد روی بر جمال قدم
در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملایکهٔ مهیمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلک اند و مستغرق

از ملایک جماعتی هستند
که زمی عشق جاودان مستند

نی ز خود نی ز خلقشان خبری
نی بخود نی بخلقشان نظری

برده [illegible] ز خلق در وجود سبقی
در شهود حق آمده مستغرق

عارفان که راه دین پویند
نام ایشان مهیمین گویند

زاد می زاده نیز بسیارند
که ازین شیوه بهره دارند

همتشان در نجابت قایم
جانشان در مشاهدت دایم

دل بریده ز دنیی و عقبی
کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس سره در بادیه کلهٔ دید بروی نوشته که خسر الدنیا والآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود کاین سر صوفی ایست دو جهان را برای خدای در باخته

بحر بس ژرف و یم بس طامی
قطب حق بایزید بسطامی

بود روزی ببادیه گذران
دید فرسوده کلهٔ ویران

آیتی ثبت بود گش معنی
بود خسران دنیی و عقبی

چون بران سر نبشته انگشت
بوسه‌ای زد بران و زار گریست

گفت این سر صوفی ایست افتاده
دو جهان را برای حق داده

برگزیده زیان هر دو سرای
تا بود سودش از میانه خدای

ای خوش آنکس که شد بی آن سود / بر زیان کاری جهان خشنود
از دو عالم [illegible] / دو جهان داد و یک خدای خرید
هر چه بودش ز خویش و غیر و دین / باخت در عشق حق خلیل آن

اشارت بقصه امتحان ملائکه مر ابرهیم خلیل صلوات الرحمن علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال و نثر در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل ابن آن اکرم کرم / یافت از حق مواید انعام
افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش فکنده ببر
شد پی رهروان صاحب دل / بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی نعمش / شهر و ده پر حواشی خدمش
لیک با این همه همی آسود / بی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل معانی / شب در اندیشه خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / جرم بینان طعن پیچیدند
می زیمانه نکان خوردند / طعن بر حال وی انجمن زدند

نکان

کان همه جد و جهد و هوش / نیست بزد در مقابل نعمش
عشق نعمت ز دست ره گزری / عشق منعم ببرده هوش لی
عشق فعلیت آن و اسمائی / نیست از عشق ذات شیدائی
عشق کان ناشی نه از ذات / بر صف تیرهای آفات
فعل معشوق و وصف و افعل / بون با اضداد خود شوند بدل
عاشقان را فسرده گردد دل / گرمی عشقشان شود زایل
در بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن بود شیدا
گر رضا باشد آن صفت ور قهر / جان عاشق ز مطرد و باید بهر

آفرین کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبینا و علیه

حق چو آن وهم و آن گمان دانست / جازه آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خویش محک / داد فرمان که فرقه ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند / سبحه گویان ره گذر کردند
بانگ تسبیح و تو تهلیل / بر گرفتند در جوار خلیل

زان نوا و صدای جان افزای / عقل و هوش خلیل رفت از جای
تام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز / که بود ذوق بخش و شور انگیز
برکند عقل را ز بیخ و ز بن / نو کند درد درونهٔ عشق کهن
چون نشستند آن گروه سبحه سرای / خامش از سبحهای هوش ربای
باز خود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا از نو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر / بر خروشید چون شنید دلیر
حالت صوفیان نگشت تمام / بی‌تغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی / جز باتمام ذبح قربانی
مرغ را گر گلو تو دادی کش است / نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد هیچ جانداری / یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زنده است / جان عاشق بدان نه از زنده است
حالها بل ضلال در عقبی / لا یموت آمده است و لا یحیی
قدسیان کو مراد بپسندند / در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم / کار کردیم مزد آن جوییم

کار بی مزد هیچکس نکند / مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی مزد بگشا دست / گر از کار مزد بگشا دست
زانچه دارم ز مال گفت و عقار / میکنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
به بیان بلیغ و لفظ فصیح / بر گرفته قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح / شد برا سیم را بهیچ روح
دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال / درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان / نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا و خروش بنشستند
بانگ بر داشت آن ستوده سیر / که فدا می کنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / شورشش و وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر چو آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود

پس به سیاره بیت زیر ریگ روان | ناگهش می‌برند خلق گمان
سبحه خوانان که نزد خوش شنید | فرد و صمد و سبحه گوی شنید
های و هوی فکنده در ملکوت | ذکر ذو الکبریا و ذو الجبروت
شد خلیل از سماع آن بی‌هوش | باخت طی پرده وجود از هوش
کرد بر خود لباس هستی شق | سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمره ملکوت | بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق برگرفت خلیل | کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را می‌کنم فدای شما | تا ز غم نگسلد نوای شما
تن شنید از این سرود و خروش | که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند | ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست | داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش رفت زان ترانه خوش | دست همت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال پسند | جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی از سر ذوق | نفخ نه هر یک شعله شوق
برخود و خلق بستن وداع | گرد خود گشتن است آن نه سماع

ز آتش امتحان چو ابراهیم | خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند چنان | کای پسو لیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم | نقد پنهانی ترا محکیم
آمد بهر امتحان تو هم | تا نقد مخزن نهان تو هم
حمد الله که هی بشمار | چون زر زده ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای | متخلل شده ز سر تا پای
فرد و جزو تو از قدم تا فرق | گشته در خلت و محبت غرق
بنده منعمی نه بنده نعیم | از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نعم گردد | نیست عشق تو آنکه کم گردد
چون دلت از خدای بگزید | تاج خلت همین ترا زیبد
هر کمالی که داشتیم ترا | گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نه وصفی | گشته صافی ز شوب هر نقصی
عشق چون بر جمال ذات بود | حاش لله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات | یا بود منبعث ز حسن صفات

داری

یا ز افعال یا ز آثارش / می‌شمر منحصر در این کارش

عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از غرض مایل

بازیابد ز خویشتن طلبی / که نباشد مغایرش سببی

کششی خیزد از درون جان / که عبارت از آن کشش نتوان

هم عبارت از آن بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه

گر بپرسی که کیست محبوبت / زین یکی و دوئی چیست مطلوبت

خوابت از چشم اشکبار برد / حسرت از جان بی‌قرار برد

رو بره داشت جان آگاهش / چون شتابی زره که زود رهت

در جواب و سؤال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال

هرچه بر خاطرش شود ظاهر / باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی ز پرتو جان جالب / دختری بلکه اختری ثاقب

از قضا روزی آن نگار عجم / سر فرو کرد از کرانهٔ قصر

حبشی زاده‌ای بدید از دور / دل ربا همچو خال چهرهٔ حور

قامت آن سیاه چرده روان / چو الف کرد قترش در جان

با سواد رخ و جبین نهار / ساخت جا در دلش سویدا وار

ماندش آن صورت پسندیده / چون سیاهی دیده در دیده

گرچه بودی سیم ماه وشی / سوخت جانش بداغ آن حبشی

عجب افتاده و خوش لاغی / که زند بر تذرو ره زاغی

لیک از کار عشق نیست شگفت / خود چه گل کان ز باغ او نشکفت

عشق در بند چون و چندانیست / عشق بنده است و چون سلطانیست

هر کجا حسن می‌نماید روی / می‌نهد سر بسجده عشق آن سوی

حسن بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را بکوی نیاز

حسن بود آن بکسوت لیلی / قیس را داده سوی خود میلی

حسن بود آن ز صورت عذرا / عذر وامق نهاده بر صحرا

حسن بود آن کز آن سیاه نمود / که از آن ماه صبر و دین بربود

صبر و دین چیست کان سیاه غلام / برد از آن ماه هرچه داشت تمام

هرچه از جنس هستیش در دست / دید بر روی کار آن بشکست

یکسر از رنج خویشتن برهید / غیر معشوق خویش هیچ ندید

حبذا عاشقی که رست از خویش / هرچه جز دوست برگرفت از پیش

یکدل و یک جهت شده و یکرو　　روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانست دوست دیده شنید　　هرچه جز دوست دید از آن ببرید
دختر القصه ماند بی خور و خواب　　دل بر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران　　مهر بگسیخت از وفاداران
بست بر بزم عیش و شادی در　　رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند　　هیچکس از کار و بار او واقف نه
آن یکی گفت راه او زد دیو　　ساخت دیوانه اش بحیله و ریو
وان دگر گفت یاری شد زار　　کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران بستند　　خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی تمام　　داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از بهانه نیست　　افتش غیر عشق و پیوند نیست
دلبری دیده و دل بداده　　وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه　　از فسون و فسانه پرمایه
کنده پیری که تا جوان بوده　　بر خلاف تیر آن و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران　　دست در کارسازی دگران

چون لبش در فسون بجنبیدی　　بر خود افسون گران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشودی　　مانش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سحر داشت نفس　　مهره چند کرده در گردن
بود چون سحر اش بنظم درست　　خرده مهرهای گردن و پشت
ور چه می کرد نقش حیله گرش　　وصله وصله مرقعی بر سرش
بود اولی زد سر خون خواره　　چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آن پیانی　　بر روی آن درد و رنج بشنید
پیش جست نشست کای فرزند　　که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست　　بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کاین چنین شکر شکنست　　پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را که چه پیوسته　　نقش نو کلک صنع من بسته
تا نکرد دم بسیمه دیدت باز　　بود چشمت تهی ز پیر نیاز
بود روشن ز رخت چو صبح دوم　　در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم بغوله موی ترا　　کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر　　اثر حیرت فکنده ام بستر

چون شده و سیر گشته ز خواب | گل روی توشسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گذارده شد | تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال | بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده | گل رویت چرا بپژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست | این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست | این چنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالت این | از خواب یا خیالت این
یا به پیداریت کسی زد راه | ور تو بر بود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای | سوی آن ره ز علم رهی بنمای
گر بود همچو مه بر اوج بلند | آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی بود بقعر درون | آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار | خواهد ار کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی بخود مغرور | یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن بزهد از فسون من نرهد | وین بحکمت از فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید | بهتر از راست هیچ چاره ندید

نام و ناموس را بکنج نهاد | پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود | بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتش که حاجت این کار | بگذرم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا | دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست | بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی | گرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را | دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند | شد یکی مادر و دگر فرزند
خانه خویشتن نشانش داد | راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری | که نکردی بسوی او گذری
یک شب او را به پیش خود بنشاند | روی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر | کز نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی | چین در ابروی خود نیفکندی
ور دو صد نیش پای کرده دراز | آه نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران | بست در پشت خادمش روان

پاسخش آب دیده رنگاب / پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب

بعد عمری که چشم او غنود / یک شبی خواب راحتش بربود

روی جانان بخواب دید آن شب / میوهٔ وصل یار چید آن شب

تخم بیخوابیش رسید ببر / آمدش بر جمال یار نظر

گر به بیخوابیش نبودی خوی / بوی این خواب کی نمودی روی

چون ز مقصود خود ز خواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید

بعد از آن چون زدی رهی کام / یا گرفتی ز عنبری آرام

داشتی بالشی قرین با خویش / گر کشش آمدی بخواب از پیش

زیر پهلو ز خاره چون رفتی / سر ببالین نهادی و خفتی

خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران

دیده مشغول خواب و دل بیدار / در پی فارغ ز کار و دل در کار

یار در چشم پیر چو گشت عیان / گر بود بسته چشم سر چه زیان

ور بود چشم پیر ازو بیسود / گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصه

بازگردم بمقصد دختر / که شدش خون ز اضطرار جگر

برد چون شک مشک یا عنبر / یکسر او را بجانهٔ دختر

تنگ بختا کسی که ز رقیب خواب / چشم حسرت ازین جمال تاب

جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او

شب روان رنج بین و محنت کش / داد بصدر وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون بیایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام

پیر آورد که وقت بگذشت / پای در نه که کاروان بگذشت

بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در پی صلاح و نبرد

که رود شب بخواب از همه پیش / بامدادان رسد بمنزل خویش

سر ببالین نهد نه فرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار

لیک در مجمع طلبکاران / باشد این خواب خواب بیداران

هر که عمری ز خواب دیده نبست / نه بود این خواب یکدم از دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع

هر شبی دیده پر نمک کردی / جگر خود بآن نمک خوردی

یار خفته به خواب و او بیدار / چون شود از وصال برخوردار

دایه را گفت خواب او بنگر / زنگ حرمان ز خاطرم بزدای

خفته مرده است و عشق مرده / نیست جز کار جان افسرده

چشم او فارغ از کرشمه و ناز / گوش او بی‌خبر ز عرض نیاز

نه زبانش به نطق گوهر ریز / نه دهانش به خنده شورانگیز

قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاده است

من ازین پیش پایه دار شدم / همچو او خواب بی سایه وار شدم

کار با سایه پیش ساخته است / عشق با سایه پیش باخته است

دایه لب در فسون بجنبانید / حال او از فسون بگردانید

خواب او شد بدل به بیداری / مستیش منقلب به هشیاری

پیرو آزادیش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست

لب لعلش گشاد بار دگر / قفل مرجان ز حقه گوهر

گرد چشمش بروی مردم باز / در رحمت که گرده بود فراز

خانه دید همچو قصر بهشت / بس درو نقش‌های خوب سرشت

در میانش نه یکی بپسندانه / خویش نشسته ز دیگران تنها

از همه در جلال و جاه فزه / وز همه در جمال و خوبی به

همه پیشش به خدمت ایستاده / داد خدمت گزارشش داده

وا نشسته به خرمی و خوشی / چشم و دل کرده وقف بر حبشی

حبشی نیز روی او می دید / دم بدم چشم خود همی مالید

کان مبادا خیال خواب بود / آب بندارد و سراب بود

تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود

خوشیش آنکه در چنان جایی / فارغ از وحشتی و غوغایی

دید چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث آن نشنید

بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل هیچ آفریده نگشت

ناخوشی آنکه آن جمال و وصال / بود در معرض فنا و زوال

دید کان راحتی که روی نمود / بی غم و محنتی نخواهد بود

آری آری درین سرای سپنج / با هم آمیخته است راحت و رنج

مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند

یک زمان فی الحرم کار کند / صبر از دانه اختیار کند

تا دگر مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش

گر نیاید گزندشان از دلم / گر کند او نیز سوی دانه رم
ور رسیدشان ز دانه رنج و ملال / رو نهند در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره / کم از آن مرغکیم صد پاره
هیچ از آسیب دام نهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم / دام را جز قفس نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است / دام بهر عذاب ایلام است
بر غرض کرده آن سخن محمول / نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های قرآنی / که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام / میزدند از پی امانی کام
آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم کرداری / حصه خود ز قصه برداری
نه که از افسانه خوانی / در روایت بهانه دانی
همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بیکدیگر گفتند
نه از اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این

تو هم این قصه‌ها چو می‌شنوی / بر زبان خوشش بیان می‌گروی
لیک حالت بود مکذب گفت / آشکارت بود خلاف نهفت
گر ترا پیش از آن یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خبرت / بر گرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است
لیک از آن میخورد بحرص و شره / گفت او را دروغ دان و سفه
می‌کند حیله تا از آن ببرد / طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز بردن دایه وی را آنجا

شب چو نزدیک شد بوقت صبح / حبشی برد پس سوی بالینه
چشم چون بست ازین جهان خراب / داد تعهد خرد بغارت خواب
دایه او را چو دید چابک و چست / باز بردش بجایگاه نخست
بخود افتاد تا بلندی چاشت / جا نشستگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف کردید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان شب خبری / نه از آن شادی و طرب اثری

نه از آن آفتاب جاه و جلال — هیچ خیرش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز پیر و جوان — جست چندانکه داشت تاب و توان
نا شده بر مراد خود فیروز — ماتمی در گرفت عالم سوز
دم پستی حال وی جوانان دید — موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم — عقده گشته بخون دلی دارم
زده ره من بعشوه ناگاهی — دلپذیری بحسن و دلخواهی
بی نظیری که شد زبان مقال — عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسید — یا محل یا مقام او پرسید
ور بگوید کجاست خانه او — خانه کیست آشیانه او
مولدش خلخ است یا فرخار — مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست — خصم جان سوز و یار غمخور کیست
چشم او پیر ناک افتاده است — یا خود از سرمه پاک افتاده است
نخل قدش که صنع حق بسته است — معتدل یا بلند یا پست است
گیسوش چون کمند تافته اند — یا پی دام و بند تافته اند
رخش از نقش خال و خط ساده است — یا خود آن زیب دیگرش داده است

لعلش آب حیات تشنه لبان — یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است — قبله عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته — بر جهان راه عافیت بسته
یا کشاده ست و رخنه گاه بلا — باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان — هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن پسته محقق و مرموز — هست مستور سر غیب هنوز
هر چه زین نکته ها خیال کشند — ور من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست — جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر — معنیی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی صورت فرد — در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت — هر سبب پردهای صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم — نیست از جلوه صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز — زلف از روی می شناسیم باز
گر کشد چشم او تیغ ستم — ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان — نیست این مشکل آن دگر آسان

من صفت بهر ذات میخواهم / نه از برای صفات می کاهم
ذات من نیست جز محبت ذات / ذات بر من ز دست رو صفات
چون ز دل برق عشق شد لامع / ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی مقبل / چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال / بلکه گیرد بنوعی استبدال

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جوابی کی ازان سؤال

با پدر گفت نازنین پسری / کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم ز آستانه بیرون پای / شور و غوغا بر آید از همه جای
از یمین و یسار اهل نیاز / دعوی عشق می کنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند / جیب جان را ز درد چاک زند
وآن دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل ز آب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر / بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم

گفت از هر یکی بپرس جدا / کز جمالم چه ره زدست ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده
وآن دگر گفت از آن لب میگون / چشم من پر نم است و دل پر خون
وآن دگر گفت کان خط نوخیز / زده خطم بر صحیفه پرهیز
وآن دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وآن دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
وآن دگر گفت از آن چه غبغب / جان ما شیر خم آمدست بلب
وآن دگر گفت دانه خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وآن دگر گفت از آن ذقن چو گو است / دل من همچو جام باده شکست
وآن دگر گفت معنی بیچون / دیدم از پرده صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / می دهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می ندانم چه چیز می جویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر / چون نیوشید گفت جان پدر
هست پوشیده پیش اهل ادب / که بود پیش بر عرف عرب

گ

لیک آن برگه مرج حسن و جمال — ننگرد از روی سوی علم و کمال
گرچه خیزد همین ز روی ذقن — رود از روی لطافت همه تن
نرگس چشم از آن شود بی آب — لاله روی از آن شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو — شود از ریش دل پس علم درو
قد که باشد نهال تازه و تر — خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری — آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین عذار — نقطه مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش ماندش بصحیح — مثل لولا الظباء و قول الشیخ
وآنچه می خوانیش چه سیمین — بینی از الجشم عبرت بین
چون نشان سیم پیش تو بر راه — وز نم بول از دو دیده گیاه
لب و سبلت چنان بهم کزوی — لای بالای بر دهان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش — گل دهد جای خویش بخشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد — چه گیاهی که گاو و خر نخورد
بس باین خال و خط مشو مغرور — باش ز آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صورت — حال صورت زمان زمان گرداست

هر که او دل درین صور بستست — بکمال ازوی کی همتش پستست
بی آن رو که عارف معنی است — مرد عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر — دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید — عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییر است — عارف از عشق آن کران گیر است
چون شنید این سخن پسر ز پدر — کرد بیرون غرور حسن از سر
چون پسر ترک گفت با همه خویش — لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او می داشت — گوش بر حکم و رای او می داشت
هر چه گفتی بجان نیوشیدی — زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین — کش شهود خدای بود آیین
روی او را چو روشن آینه یافت — که بران نور حق معاینه تافت
دایما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور هستی حق — ذره در نور بود مستغرق
چند آن دو ناظر و منظور — هر دو ز آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده — باده از جام یکدگر خورده

سینهٔ آن چو دامن این چاک / دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند از آن دو مهر گذار / گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان سبب آفتاب حسن و جمال
عشق عاشق نیز رخت ببست / آتش آشنائیشان نشست
حسن شخصیست و عشق چون سایه / سایه از شخص می برد مایه
چون در آید وجود شخص ز پای / نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی
تا کسی نقش بر راه اگر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بره می داشت / سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه عشقش نماند هیچ بجست / نشد این آشنایی پست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

رسیدن پیر از سبب نقصان عشق عارف
که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمی شود سپری / عشق آن یابد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیدن چراست
مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست / وهم و نقص و زوال را ره نیست
حسن آن لایزال لم یزلیست / عشق آن بی قصور و بی خللیست
هر که را زد جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه
لیک معنی جز از لباس صور / نشود جلوه‌گر بر اهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید
عشق چون خود برو ریزد / حیلهٔ خویش از او در آویزد
عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد
لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت بکمال جماعتی که شراب عشق از جام صورت
خورده اند و پی اصلا بجمال معنی نبرده اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ / غیر صورت دگر نبیند هیچ

برد چون صورت از رهش / نشود دل ز معنی آگاهش

اهل عالم همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند

لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبله گاه دگر

پیش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسند قشر از الباب / قشر خوار است و ابن جو دواب

چشمشان از صور چو ماند دور / دل و جانشان شود ز غم نکور

اشارت بحال جماعتی که پی بجمال معنی برده اند اما شراب عشق آن جز از جام صورت نخورده اند و ایما در کشاکش اند از صورتی خلاص نا شده بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گرچه عاشق صورت / لیک معشوقش از صور دگر است

حسن معنیست دیده در صورت / چشم از آن دوخته بر صورت

هست در دید حسن معنی خام / نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرده نخست / نیست در دید حسن معنی چست

نیست بیرون ز شیشه رنگین / نور بی رنگ دیدنش آیین

می کند سوی دید نور آهنگ / لیک در شیشه های رنگارنگ

شیشه گر بشکند معاذ الله / هست در دید نور صرف آنگه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس سرهما دید که در هنگامه دمشق می گردید ازوی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین / کرده نظاره بتان آیین

در دمشق از هوای غمزه زنان / گرد هنگامه هاست طوف کنان

سر ز دوران شکار و نهفت / گفت ای شیخ در چه کاری گفت

چشم آفتاب می بینم / لیک در طشت آب می بینم

گفت مهمات این چه بی بصریست / راست بین باش این چه کج نظریست

بر قفا گر نه دمل است ترا / کار بر چه مهلت ترا

پس ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن

ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بجماعتی که اگر چه بمشاهده جمال صورت گرفتار شده اند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهده جمال معنی

وآن دگر گرچه بود عشق مجاز — ره زن عقل و دین او ز آغاز

عاقبت حرف عارفش بشنود — ره بسر منزل حقیقت برد

میوهٔ آن درخت چید و گذشت — جرعهٔ زان قدح چشید و گذشت

سخن خوب و نکتهٔ سر گفت — عارفی کاملی ز قنطره گفت

بره تو مجاز قنطره ایست — تکیه کس فراز قنطره ایست

زود بگذر که پا لکان سبیل — کم اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر — بتجارت بسوی او منگر

کی ز بحر تعلقات جهان — [illegible] پیر و جوان

جز بآن پل توان گذر کردن — لی بعشق حقیقی آوردن

اشارت بجماعتی که مظاهر صوری و معنوی مشهود
ایشان غیر جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

وآن دگر گرچه بسوی صورت رو — آورد نیست قید صورت او

پیش او چه صورت و چه معنی — چون دو آیینه‌اند داده جلی

دیده بر هر کدام بگشاید — جز جمال خدای ننماید

بهر صورت جهان ببینند — ببصیرت جهان جان بینند

هیچ چیز از متاع این دو سرای — نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سوال پسر

چو سخن عارف ستوده سیر — چون بانجا رسید پیش پسر

گفت کای فهم را میسّر تو — عشق من بود ازین قبل با تو

رخت آیینهٔ مصفا بود — زان جمال ازل هویدا بود

چشم من بود بر جمال ازل — چون در آیینه‌ات فتاد خلل

چشم از آیینه‌ات فرو بستم — پس ز زانوی خویش بنشستم

شاید از آیینه چو تابد رو — به بود آیینه پیر زانو

آنکه باشد ز زانو آیینه‌اش — چین معنی شود معاینه‌اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف — از مقامات عاشقی واقف

چون تمنی میل باطن تو نماند — پیش من ظاهرت را چه نشاند

چون ز من دور می توانی زیست — نزد من هر دم آمدن پی چیست

گفت عارف که ای جوان کرم — نیست دستور میهمان کرم

که ز خوردن چو دل بپردازد — میزبان را ز دل بیندازد

بدرد سفره بشکند خوان را / بر زمین افکند نمکدان را

یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ بر طبق یا جام

بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در وصول مراد رابطه است

هست در کیش حق شناسان فرض / بلکه در مذهب کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز فرمان عقل بیرون را

که بویرانه‌ئی همی گردید / گریه می‌کرد و زار می‌نالید

گاه چون سایه با زمین هموار / اوفتادی بپای هر دیوار

گه فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحنش از سر مهر

گه بهر کنگرش شتابان رفتی / چون سگان بر سر آستان خفتی

گفت با وی حریف فرزانه / که ترا این همه بدین خانه

مهرورزی و چاپلوسی چیست / خاک روبی و خاک بوسی چیست

نیست نقش بتی بدیوارش / چه بری سجده برهمن وارش

از خس و خار او چه می‌جوئی / ز آن نرسته گلی چه می‌بوئی

گفت خامش که این مقام کسیست / که بهر موی من از و هوسیست

قصه گوی نشیمن لیلی است / که ز هر ذره‌ام بر او میلیست

نیست اینجا گشاده هیچ دری / که نبوده بر آن درش گذری

نیست اینجا بپا ستاده دیواری / که بپشتش نسوده‌ام باری

نیست اینجا ز گل زمین خسی / که نه دامن بر آن کشیده بسی

هر چه من می‌کنم ببوی ویست / اضطرابی ز آرزوی ویست

عشق بازی بمنزل یاران / نیست جز شیوه وفاداران

پس نکند دل آنکه چون منزل یار / بگذرد نگذرد ز ره بوش قرار

بی‌قراری و بی‌خودی نکند / ترک سامان و بخردی نکند

نکند داستان شوق آغاز / با در و بام او نگوید راز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تامل در آن و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

پست ازین جمله آنکه اهل نظر / که خرد ورزند چشم دل ز اثر

بتفکر شوند برخوردار / ز آیت فانظروا الی الآثار

در جمال اثر کنند نگاه / بموثر برند از آنجا راه

از وجود ذوات در هر حال / بر وجودش کنند استدلال

زانکه آن کش وجود نیست ز خود ‌ ‌ ‌ موجدی بایدش بحکم خرد

در فضای وجود ننهد پای ‌ ‌ ‌ یک نهایی نهایت بنا

نفی موجد وجوب بی ام ‌ ‌ ‌ کز تسلسل محال پیش آم

حال عالم بیک نظام و نسق ‌ ‌ ‌ نیست الا دلیل وحدت حق

موجد کون اگر دو تا بودی ‌ ‌ ‌ کار آن منتظم کجا بودی

صنع با کثرت موجدست محال ‌ ‌ ‌ می برد عقل پی که او داناست

نیست پوشیده بر ذوی الافهام ‌ ‌ ‌ که حیاتست شرط علم مدام

بر ثبوت ارادتست دلیل ‌ ‌ ‌ ممکنی نفی آن برای علیل

اولا هر چه خواست کرد آخر ‌ ‌ ‌ وصف قدرت از ین شد ظاهر

قس علی ذاک سایر الاوصاف ‌ ‌ ‌ کین بود پیش هوشمند کفاف

من که اسرار عشق می گویم ‌ ‌ ‌ راه ارباب فکر چون پویم

فکر سرگشتگی است در ره عشق ‌ ‌ ‌ کی رود حکم فکر بر شه عشق

چون نماید کمال عشق جمال ‌ ‌ ‌ لال گردد زبان استدلال

ای خوش آنکو جمال خودنما ‌ ‌ ‌ پرده های اثر بدرید ه

پردگی جلوه کرده بر نظرش ‌ ‌ ‌ گشته نور شهود پرده درش

کل توحید بی شکی چیده ‌ ‌ ‌ پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از موثر است بأثر

روش عارف بگو رفتار ‌ ‌ ‌ از موثر بود بسوی آثار

چون دل او ز رنگ کثرت رست ‌ ‌ ‌ داد او را شهود وحدت دست

دیده نور بسیط بی پایان ‌ ‌ ‌ منبسط بر حقایق اعیان

متنزل ز وحدت اطلاق ‌ ‌ ‌ منکثر در انفس و آفاق

زانچه بر لوح کون پیوستست ‌ ‌ ‌ اولا چشم وی بران نورست

هر چه در عرصه جهان بیند ‌ ‌ ‌ همه بعد از شهود آن بیند

یابد انرا ز اختلاف شئون ‌ ‌ ‌ جلوه گر در وجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از تموج دریا ‌ ‌ ‌ در بیابان فتاد بر صحرا

خویش را منجمد ز شدت برد ‌ ‌ ‌ هستی مستقل تو هم کرد

گیلی از هر کسی و ز هر جایی ‌ ‌ ‌ می شنید این که هست دریایی

گرد از موج و شبنم و باران ‌ ‌ ‌ بر وجودش اقامت برهان

گرچه از روی عقل برهان ساخت ‌ ‌ ‌ بود صد شک درون جانش نهفت

آری از پیسنک لاخ و ز جدال	گر چه بس رشته های استدلال
فلسفی کردها نهاد اساس	دانش خویش را ز فکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن	از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم	باز داند ولود را ز عقیم
گر و بسیار دی از علوم و فنون	حاصل خویشتن بر آن جا زن
ظن او وانکه از گمان رست	همه در بار خود بیقین بست
لیکن آن دم که بار بگشاید	جز متاع گمان برون ناید

قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادت از اولیا علم وی بجهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه	پیش شیخی ز اولیاء الله
فصل دی بود منقلی آتش	شعله میزد میان آن مجلس
شد بتقریب آتش و منقل	از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه کهن تمام	که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استکبار	گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا	گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین	گفت هین دامنت بیار و ببین
مشعل آتشش بدامان ریخت	آتش حکمتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست	هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن	شد از آن جهل او برو روشن
طبع را هم بپنجه حق دید	جانش از تیرگی جهل رهید
گر از آن علم او یقین بودی	قصه او کی این چنین بودی
علم کان هم یقین ز بیم زوال	بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب شد بتابستان	گشت آن آب سوی بحر روان
در روانی چو او به بحر رسید	خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت	هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاهی او را عیان بصورت موج	دید هم در حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش بشکل آب و بخار	سوی بالا روان ز دریا بار
متراکم شد آن بخار و از آن	متکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت	رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره ها چون بهم دگر پیوست	سیل شد بر رو نهاده ره بجست

سیل هم کف زنان خروش کنان / تا فتد یکسر بسوی بحر عمان
چون بدریا رسید و کرد آرام / شد درین دوره سیر بحر تمام
قطره این را چو دید سوی ثبات / گردن افکند دیده و ذات
کوست موج و بخار و سیل سحاب / اوست کف اوست قطره او حباب
هیچ چیزی در جهان نشناخت / عشق با هر چه باخت با او باخت
از جیب و راست می‌گشاد نظر / غیر دریا ندید چیزی دگر
همچنین عارفان عشق اینند / در جهان نیستند غرق وی‌ند
دیده‌ها چند مانده در حجابست / لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفات

آن یکی در مجالی و اشیا / صفتهای حق بود بینا
هر چه بیند بمعنی صفتی / کرده او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش / صفات خدای راهبرش
گرچه بر دست زده یک صفات / بی خبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

و آن دگر جمله را که آینه دید / که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود جهات / متجلی شده بجمله صفات
یک وجود است سر عالم / همه اجزاش متصل با هم
کره مصمت است بی تجویف / جمع گشته در و لطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله / نه از خلا هیچ طرف راکله
امتیاز ذاتشان بیکدیگر / هست از اعراض با صفات و صور
آن گران مایه جوهر قابل / که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا / وان عوارض مجالی و اسما
هر که ناظر بجمال مرآتست / صورتش دیدن از محالاتست
هر که را دیده هست بر صورت / بیند آیینه محو در صورت
چشم عارف که تیز بین باشد / در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یک ذات / جلوه گر گشته با شئون و صفات
همه آیینه وصف ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان غیر خدا نه بیند هیچ / غیر حق خانه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه‌اش / محو مشهود گشت آینه‌اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست / آینه چیست و اندر آینه کیست

آینه اوست و اندر آینه هم — غایب از دیده او معاینه هم

اول آینه پس آن برون آید — پس در آینه روی بنماید

گر بتقیید بینی او را بند — نام و نقش خیالیه پسند

ور ز تقیید باشیش مطلق — اوست پیدا در آینهٔ الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبهٔ او ادنی است خاصه پیغمبر است صلی الله علیه و سلم و کمل ورثهٔ وی

هر که را دیده نی بحق بیناست — دیدهٔ او بدید حق نه سزاست

تا نگردد بحکم لی یبصر — دیدهٔ تو بعین حق ناظر

نیست امکان جمال حق دیدن — گل ز باغ شهود حق چیدن

چون تو سازی روان ز نافلها — بدیار قبول قافلها

بر قوای تو وحدت اطلاق — غالب آید بقدر استحقاق

چشم و گوش و زبان تو هر یک — عین هستی حق شود بی شک

وصف امکان شود در او مغلوب — منصبغ باشیش بحکم وجوب

فعل و ادراک در همه حالات — تو باشد مضاف و حق آلات

گردد از پیش صوفیان کرام — متقرب بقرب نافله نام

ور از آن رتبه ات شود حاصل — که تو آلت شوی و حق فاعل

هر که عرف مقربان داند — اهل قرب فرایضت خواند

ور کنی این دو قرب را باهم — جمع باشی یگانهٔ عالم

شد قرین حال حاصل تو بود — قاب قوسین منزل تو بود

ور ز همت کنی بلند روی — که مقید بجمع هم نشوی

دور از آن باشدت درین مقام — لی تقید بقید هیچ کدام

باز عالی نهی سوی اعلی — پس فرازی باوج او ادنی

این مقام نبی است و آنکه وی — باشد اندر وراثت نبوی

حبذا عارفی ز خود رسته — بمقامات قرب پیوسته

شده از قید خویشتن مطلق — ذات او وصف او شده همه حق

هر که افتد بتاب و کل نظرش — شود از خود تصور بشرش

چون شود کشف سر ربانی — پر زند زو صدای سبحانی

گوید از آنکه بنده ام حق گو — ور حقم حیث انی انک بوی

افتد از چیز تش بکار گره — همچو آن کربه سنج خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منک گوشت داد خواجه بزن | گشت پس پژمرده بهر طعمه من
گوشت را زن کباب کرد و خورد | خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود | که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال | تا عدا فزون ز گوشت گشت خیال
زد بصد غصه دست بر زانو | کرد با زن عتاب کای بانو
گربه با یک منک چو گوشت بود | گوشت یکمن دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن | که تواند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست | ور این گوشت شکل گربه کجاست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مفهوم | غیر محمود نیست یا مذموم
آنچه مذموم گر شکوک و شبه | بسته گردد بسوی مقصود ره
هست در راه سعی و کوی طلب | شرط اول تعیین مطلب
وجهه قصد ناشده ممتاز | طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دور و پر خوش آم | کی یکی زان دو کعبه راه شاید

یا بتعیین خدائی آن ره را | کی برین توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین | گر نه شک ره شود رهی ور هین
یا بارادت عقل دان و حواس | یا بتقلید مرد راه‌شناس
یا بالهام کشف ربانی | که مر او را خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل | باز مانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی | بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا پیر حیرت مذموم | شد بتفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود | که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم | بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
سر زنان لمعه‌ها دگر بینی | هر نفس میوه دگر چینی
پیازدت اصطلام آن لمعات | فارغ از مبدعا مخترعات
خورد و خواب تمام برباید | بر تو درهای فیض بگشاید
گم شوی جاودان ز هستی خویش | ساده گردی ز خودپرستی خویش
صد بره و یک نگذرد حیرت | که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند

در نوای مطرب شیرزنی | همچو مردان مرد خودشکنی
بچنین دولتی مشرف شد | نقد هستی تمامش از کف شد
شسته از آسودگی بکلی دست | نه نشست خفت و نی برو نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای | کس بجنبید چون درخت از جای
خفته عشقش بفرق فارغ بال | گشته مارش بساق پا خلخال
شپش و شوه داده موی از آن | شانه کرده صبا چو [illegible]
هیچ که ز آفتاب عالمتاب | سایه بانش گسسته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام | چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی | دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست | ایستاده بپا نه نیست نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق | جان بطوفان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی | گوش بر رازهای پنهانی
زن مگو شیر که درکش کش درد | یک سر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک | جان روشن بود از آن پاک
کردگارا مرا ز من برهان | وز غم مرد و فکر زن برهان

مردی ده که زاد مرد شوم | وز مرید و مراد فرد شوم
غوطه کردم بموج لجه راز | هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست در خویش است | دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد | ور بکاهد برای خود کاهد
همه گیرد مراد خود کرده | بهر بند و کشد خود کرده
باشد از جام عشق مستی او | دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد | صید مقصود دام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش | زان تغابن بسر رود دودش
این نه عشق است خویشتن داریست | بهوای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد | بر ارادت نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس | هیچ بازد برای نفس خسیس
غیر خود را بسوز و مایه نفس | نشناسد بغیر دایه نفس
بس که باشد فسرده مایه وی | شر بود سر بسر به نیست دایه وی

هرچه با دایه وی انجامد   خیر خواند بران بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار   یافت کارش بوجه خیر قرار

قصه آن مخنث که از روزن در منظر افتاد و از آنجا در خانه
سپنجی و از آنجا در سرداب و از آنجا در چاه چون در سرداب
افتاد و بانگ کرد که ای خداوندان چه سرای شما چنین خانه

آن مخنث ببام همسایه   رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه   داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد و خواست بجای   شد فرودش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین   بود سرداب در درون زیرین
شد بسرداب هم خطا پایش   جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان   کرد قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثری است جای شما   چون ندارد زمین سرای شما
بود جایی درون سرداب   کاخر انجا کشید پا تا به
در تنگ چاه منبحی استاده   بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از بر منبح   گشت جای نشست او سر منبح

منبح را شد بجای خویش قرار   شد مخنث ز رنج شکرگذار
که بحمد الله ارچه صد غم و رنج   بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت   و آخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست   همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد   تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب   شرف جد و سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال   علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند   خدم و آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زر و زیور   تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سراچه و باغ   مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز   و آنچه با آن مناسب است از چیز
آن یکی را هوای درس علوم   منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
و آن دگر را خیال کلک و دوات   جمع کردن برای خط ادوات
بس کنم کاینچه زین شمار بود   که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون رفت   وز حد احتساب افزون رفت

لیک با هم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عار زند
جلوه‌گاه جمالشان حق است / جای وزر و وبال و عقبی است
همه از و قرب واهب و فرد / مایه لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده
که الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون / و آنچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند / وز نظرگاه قرب بیرونند
هرکه پیوند ساخت با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست کو کنم تشریح / کنم ابواب فهم از آن مفتوح
لعن را نیز بود ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب
هرکه یکدم جدا ز مقصود است / او در آن دم لعین و مطرود است
چون ز مقصود خویش روی آورد / رحمت از زخم تیغ لعنت خورد
سایه لطف و رحمتش دریافت / آفتاب قبول بروی تافت
قرب چیست از حق آگاهی / بعد او زین طریق گمراهی
امر و نهی که هست در قرآن / هست ازین قرب و بعد داده نشان

مر با شد بقرب حق خواندن / نیز از اسباب بعد و راندن
دوزخ و هرچه هست در دوزخ / وآن عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعدانند / که یکایک مناسب بعدانند
گشته ظاهر بیک طریق و نسق / صورت غفلت تو اندر حق
روضه خلد و بوستان نعیم / چشمه سلسبیل یا تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور / غرفات قصور و جلوه حور
همه چیستند پیش صاحب رای / صورت قرب و آگهی ز خدای
ای گزین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای / و اندر آن آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی چیست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب گر کشی محنت و رنج / رنج کاوی بود توقع گنج

حکایت مرد همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش کاو بوده و سوال
پسر که ریش کاو کیست و جواب دادن پدر که آنکس که بامداد از خانه
بیرون آید گوید امروز کنی با هم سر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش کاو بوده‌ام

با پسر گفت پیری از همدان / کای دل اطوار کار خود دیدم
خویش را عمری آزمودستی / هیچ که ریش گاو بودستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما
گفت اگر کس که بامداد بگاه / می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی / یابم امروز رایگان گنجی
چون بانجا رسید پیر سخن / پسرش در جواب گفت که بس
بوده‌ام ریش گاو ها هستم / ریش گاویست کار چو هستم
نیست خوشتر ز ریش گاوی کاری / نیست از ریش گاو هم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ابهامی حس
بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آرد

عاشق صادق چو خود دریابد / ظلمت خود در خود عیان یابد
روی جان آورد بقبله دوست / نشود محتجب ز مغز به پوست
هرچه گوید برای او گوید / هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع
به جانان فنا کند خود را / پیش رویش فدا کند خود را

قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در زندش
گرفت و از زنده آتش رسید و وی از غیب

از رخ شاهزاده گلخنی / یافت در دل ز مهر روشنی
شه جوازره سوار بگذشتی / گلخنی در نظاره گم گشتی
چون درآمد ز درد عشق زپای / ساخت در تنگنای گلخن جای
چند که شاهزاده ره پیمود / گلخنی در نظاره گه بنمود
باطافت بهانه بر ساخت / مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید / نعره هستی بپای شاه کشید
چشم و دل بر جمال جانان دوخت / زنده آتشی ز آتشی که بود افروخت
شعله‌ای از زنده در تنش آویخت / او ز دیدار شه نظر بگریخت
داشت حیران بروی او نظری / نه ز تن نه ز زن داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او بشتافت / غیر خاکستریش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق مرتبه کمال رسد روی
عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو رسد بکمال / شود از غیر عشق فارغ بال

عشق را قبله گاه خود سازد / دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حجب گردد / آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماند شخص محب / شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد / پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان در آرد سر / بندد از هرچه غیر عشق نظر
طالب این مقام بودنی / که بحق در او آن بطلبی
گفت ای چشم و گوش من همه تو / مایه عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که مایه املت / دولت لایزال و ملک بقاست
بر من خسته جان تشنه جگر / پیانه محبوب تر ز هیچ و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید / از تگ و پوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانه نو ساز / عشق بازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی / داد دامن بچنگ خار بهی
از درون زد بزم خار پشت آیین / وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خار بن قرار گرفت / ترک رفتن بکوی یار گرفت

چند روزی برین نسق چو گذشت / بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را / خود آن مبتلای مفتون را
کز فغانش بدشت پیدا نیست / هم تنگ آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور / نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش / شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز محرمان پرسید
قصه درد او بیان کردند / صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان / یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمه ناز / عقل و دین را درید پرده راز
کرد تعیین دلبری دربای / شد بکام دو فارسین فرسای
شد خرامان تا بر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار / پایه انداخت وصل برخوردار
گفت مجنون کی تو باز نمای / لب خامش بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی / تمناش پس فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی / قبله جاودان تو لیلی

گفت روزی که انجامم | که بجز عشق تو ندارم من
عشق تو ای نگار فرزانه | در دلم کرده آنچنان خانه
که تراهم نماند گنجایی | خوشترم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان | پرتو خوبی تو محبوبان
جلوه حسن تو که پایت گرفت | جذبه عشق تو که راست گرفت
همه ذرات مست عشق تواند | پای کوبان ز دست عشق تواند
چون لیلی که راه مجنون زد | گامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد | دل و جانش به رنج و فتنه سپرد
لعل شیرین که شهد شکر ریز | قوت فرهاد و قوت پرویز
یک به یک نقش جمال تو بود | که در اطوار مختلف بنمود
زد به هر جا ره اسیر دگر | صبرش از دل ربود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد | رو کشش از همه دو کون بخود
من هم ای پادشاه گدای توام | هدف ناوک قضای توام
چندگشته دارم چو گوی | بی سر و پا دوانم هر سوی

گه بری بر در حسابم | گه شوی قبله مناجاتم
گه به صلحم کشی و گاه به جنگ | گه بشهدم کشی و گه به شرنگ
چه شود گر خودم خلاص دهی | جامی از باده های خاص دهی
بربایی چنان ز خویشتنم | که نیابم ز خود خبر که منم
ور نیابی پند این هوسم | که عجب سلسله طمع و ربح پسیم
بهر اهل درد راهم ده | بصف عاشقان پناهم ده
پس من خاک پای ایشان کن | حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام پاک کیشان | وقت من خوش ز قصه خوششان

قصه عاشق شد صاحب فتوحات مکیه قدس الله سره العالی پسره که عشق مفرط از دل آن پیر ربوده بود و معشوق مجازی

پیر توحید شیخ محی الدین | آفتاب سپهر کشف و یقین
رابطه از ذوق خود بیان کرده است | در فتوحات مکی آورده است
که ز منوب جو آمدم به دمشق | جیب جانم گرفت جذبه عشق
عشقم اندر دل آتشی افروخت | که برآمد ز هستی من دود
لیکن از آن به هیچ رویی | تعیین نبود قید کسی

علم افراخت عشق بر عیوق | لیک نام و نشان نه از معشوق

قصه خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل قدس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفق آن شه دین | رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاک سرشت | ایستاده به رهگذار بهشت
یک بیک را بجبره می نگرد | راه رد و قبول می سپرد
سعدا را بخلد می خواند | اشقیا را ز خلد می راند
بعد از آن دید با خدادانی | دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان | از چپ و راست لقمها بدهان
بعد از آن با هزار جاه و جلال | یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی | از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای | دوخته دیده در شهود خدای
نه نهند دیده شهود بهم | نه دو تا پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دل شب | کز کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که معروف است | بشهود خدای موقوف است

نه ز امید و بیم فارغ و فرد | بمحبت پرستش حق کرد
وان دو دیگر که دیدی از اول | بشر حافی و احمد حنبل
جانی از هر چه هست بگسستند | وانگهان یار و لیک دل بستند
بو که حکم کما تعیش تموت | دو چه بعد مرگ از روی قوت

قصه مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره مرقع پوشی شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور حسن و جمال

بو علی رودباری آن شه دین | خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام | تن سبک کرد از گرانی عام
دید از رقعهای گوناگون | ژنده صوفیانه بر بیرون
یا رب این ژنده کهف کیست | که درین راه جز نفاقه نزیست
چون در آمد چه دید درویشی | در زده عاشقی و فاکیشی
ایستاده بفوق خود کالی | کرده پیشش یکی پسر دجالی
موی او چون شدی سترده به تیغ | داشتی بر زمین فتاده دریغ
دم بدم خم شدی بسوی زمین | هر مو چیدیش ز روی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق | ریختی آب صافیش بر فرق

عزم رفتن چو کرد تازه جوان | رفت درویش تا برون در آن
بهرش آورد یک دو قطره سرشک | بوی گل زان و زان نفخه مشک
قو تنش خشک شد ز تری آب | سوی سرو نهاد روشن آب
او خرامان چو سرو اندر پیش | وز قفا هم بپای آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال | تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند | بر آن جوان فرو افکند
رفت و ظرفی گلاب و عود اندوخت | ریخت بر روی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و گرد شاد | آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه | هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید | ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه‌گری | چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتی بزند کام حرم | پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد | وان چنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد | وز در عزت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد | کفنش کرد و بس بخاک سپرد

بعد یک چند شد براه حجاز | آمدش پیش آن پسر به نیاز
خرقه بر خویشتن فکنده به بر | شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تویی آنکه پا نهادی پیش | لب گشودی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی جوان گفتم | شب بخلوت پری بخود خفتم
آن فقیر ستم‌رسیده بخواب | دامنم را گرفت و کرد عتاب
کای تو بعد مرگ هم رویم | مردم و ننگریستی هم سویم
آنچنین کار کرد در دل من | داغ حسرت نهاد بر دل من
بر سر خاک او گذر کردم | جامه خوابگی بدر کردم
خرقه فقر و فاقه پوشیدم | در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هر سال | می‌گذارم حج بدین منوال
بر سر خاک او همی آیم | چهره بر خاک او همی سایم
می‌کشم ز شرمساری خویش | لب بعذر گناه کاری خویش

قصه عاشق شدن زن خوش چهره پارسا بر آن جوان پهلوان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک پایی | در سیاحت گذشت بر دری

دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت عزیست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید / که درین تیرگی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمره اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحا دم / با میانی چو رشته ابریشم
عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر در آتش
بود با کینزه دختر ترسا / بر گل از زلف عنبرین چلیپا
داشت مالی ز حد و عد بیرون / با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بباد برفت / هرچه جز یاد او ز یادش رفت
نه بشب خواب نی بروز قرار / با دلی ریش و دیده خونبار
گفت گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او می کرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هرچه داشت در پاش ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فرو ماندگی بجان در ماند
بود آنجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر
نقش سحر آفرین بی کم و کاست / بکشیدی چنانچه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید / شکل آرایش چنانکه بود کشید
گرد جایش فراز مسند ناز / عشق بازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پایش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
گه بدو دست در کمر کردی / گه ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آن کس که هست تشنه آب / کی رود تشنگیش ز موج سراب
روزگاری چنین بسر می برد / غمش از دل بدین بدر می برد
تا که از درد و رنج جان فرسای / آمد از رنج تن جوان در پای
ماهش از تب نشسته در محاق / جانش از تن گرفت راه فراق
دختران را چو دید از غم و درد / شرح دادن نمی توان که چه کرد

آمدش پر درون اندوده / زخم صدما در پسر مرده

هرچه ز آغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان

همه را کرد بلکه افزون نیز / بلکه از حد وصف بیرون نیز

جان دل سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او

ماتمی داشت کین خراب آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد

آخر آورد سوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی

روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی پیش پای او خفتی

یک شبی گفت و گوی او کردیم / صبحدم ره بسوی او کردیم

یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک و جان داده

کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار

کای دل ای دل ز مرگ بی غم باش / چون رسید مرگ شاد و خرم باش

ترک ادبار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من

توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی

چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم

جاودان رو بسوی او آریم / دامن او ز دست نگذاریم

اخر

رفت او و بنور صحبتی نیک / میروم من هم از قفا نیک

شاد کشتند زان مسلمانان / بروی و دین وی ثنا خوانان

خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند

روز دیگر بیامد او بنگاه / سوی آن بیتها فتاد نگاه

بود کرده رقم بخون جگر / زیر آن بیتها پیچاره گر

که عجب زین چه ره بپیمودم / وصل جانانست زین چه سودم

بعنایت رضای من جستند / نامه‌های خطای من شستند

یافتم بار در جوار خدای / داد در پیشگاه قربم جای

منم امروز و دولت پسر / دامن وصل یار و عیش ام

گفت راهب چو خواندم آن دو / نوری اندر دلم فتاد شگرف

خاطر من بران گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام

کردم از جان و دل بآن اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی
وز استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهدی نوخیز / در ترنم رشته شکرریز
چون گرفتی چو زهره در چنگ / چنگ و زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی / بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاه با همدگر / مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق / ز آتش اشتیاق و درد فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت / چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشق بازی ساز / پس بران قول برکشید آواز
کای خدای چنین بی‌وفایی چند / روح کاهی و عمر پیمایی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم / شرم می‌آیدم ز مهر تو شرم
بی که یکدم بخویش پردازم / چارهٔ کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبر دیگر / همچو او پرده‌ساز و رامشگر
گفت هر سو که پرده بنوازی / چارهٔ خود چگونه می‌سازی
پرده از پیش چاک زد که نشین / شد چو ماهی و ماه دلنشین

هر دو خود را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود بنهاده آن غلام ادب / جانی از هجر تلخ کام عجب
خویشتن را چو دید در آب فکند / گرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده / تیغ نشنفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و توی / دست شستند از جدا دوی
جای آیین عاشقی اینست / مهر اینست و عاشقی اینست
گر بدریای عشق داری روی / همچو ایشان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دختر عم عاشق شده و در عشق وی تمام درد بر خود نهاده و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی بخورده شربت غم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم بودی / در مقام رضای عم می‌بود
دم بدم روی دخترش دیدی / میوه از باغ نوبرش چیدی
بود شبها در آن شبستان راز / با شکنهای زلف او دمساز
لیک دختش چو سینه سوز افتاد / گه از او بر دی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه عم باز ازش

چند روز آن جوان نیکوروی | که بدیدار یار بود خوشخوی
چون بدل شد وصال او بفراق | محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش | گرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی او شمعی | که درآید چو مه بروزن او
تا کمانش فکند لغزش پای | از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه | دزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد | دادخوانان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش | دور از اندیشه معاد و معاش
شب که رو در ره خطا بستی | بسرای کسان چرا جستی
دید مسکین جوان که آن نیکوست | که نشد تهمتی بدامن دوست
ز ادب منزل ملامت کام | راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن | واقف رمز آن بدیعه بریدن
واقفی از حقیقت آن حال | رقعه‌ای کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان طاقی | نیست جز عاشقی این قلاقی
عاشق از شور عشق مجنونست | کار مجنون ز شرع بیرونست

مرد عاشق نه سیم و زر دزد | از لب یار خود شکر دزد
نیست جز دزدی پسندیده | آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست | حال آن دلفکار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد | این جوان از الم بمحنت درد
بکسل از عهد پست سوگندی | سرفرازیش ده بفرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار | جوهر خود بگوهری بسپار
گفت عم کو نه لایقست مرا | نه حریف موافقست مرا
شاه گفت اگر ز نام و ننگ تو جست | دست از نام و ننگ بهر تو شست
زو موافق تری کجا یابی | سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهی است | مرد را داغ فقر روسیهی است
شاه اسباب کار هر دو بساخت | بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را | ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصه عیینه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب | رفت تا روضه نبی یکشب
رو در آن قبله دعا آورد | لب به بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز نهستان نیاز … گوشش بنهاد بر شیون راز
ناگه آمد بگوشش آوازی … که همی گفت غصه پردازی
کای دل امشب ترا چه اندوه است … وین چه بار گران تر از کوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید … بر تو داغی بسان لاله کشید
واندرین تیره شب ز ناله زار … ساخت از خواب خوش ترا بیدار
یا نه یاری درین شب تاریک … از برون دور و از درون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود … خوابت از چشم خون فشان بربود
لبت چو چشمش کمر بکینه را … سنگ غم زد بر آبگینه را
چه شب است این چو زلف یار دراز … چشم من ناشنیده خواب فراز
قیر شب قید پای انجم شد … مهر را راه آمدن گم شد
ز نفیر و فغان زبان جرس … تنگ شد بر صبح مجال نفس
دست دوران دریده پرده گوش … تیغ گردون بریده نای خروس
چون موذن ز ره مناره سپرد … گویی افتاد و آن بگردن خرد
کس نیاید ز حلقه حلقوم … بانگ یا حی صدای یا قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه … که گشاده با هزار دیده نگاه

تا بدم دور گشته خوبی را … تا نماند ز حسن بی نصیبی را
منم اکنون و جانی آزرده … زده صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد … گر کنم ناله جای آن دارد
گو فرشتی که بشنود رازم … واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم … گر جدایی چه گونه می نالم
زانکه از غم چو موی پیچانم … موی پیچان و مور بی جانم
هست تا جا بپیش فرزانه … موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو مو پیش است … شانه ام فرق شاخ شاخ برست
دانه گر بایدم چو مور نژند … باشدم اشک دانه دانه بند
ماه گردون بود گواه چنین … ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است … تیغ مهرش دلم شکافته است
هر کرا نیم نگاه بود خویش … که آیدم این چنین بلای پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا … داد ناآزموده زهر مرا
هر که ناآزموده زهر خورد … چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدانجا رسانید ناله خویش … کرد با خامشی حواله خویش

آتش او در تن ترانه فروز / شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمد در آن که آن زاری کننده
که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز رفت

معتمد چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پریشانی / داد در حسرت خود بحیرانی
کان همه نالش از زبان که بود / وان همه شورش از فغان که بود
حیف این ناله کیست نالنده / باز در خامشی چه سکالنده
آدمی یا ز آدمیت بری / آدمی وار کرده نوحه گری
کاشکی چون خواست آن ناله / ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی / پرده راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری
چون بدین حال یکدو لحظه گذشت / حال آن دل رمیده باز گشت
تیز بر داشت همچو چنگ آواز / غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز / غزلی صبحگاه و شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز / درد هر مصرعش عیش فراز

حرف حرفش همه پر از درد / نغمه محنت و ترانه درد
او دمش نور عشق را مطلع / وان دمش روز وصل را مقطع
در نوا گفتش شرح سینه تنگ / بحر وار غنا بکام نهنگ
که درو ذکر یار و منزل او / وصف شیرین شمایل او
که درو عجز و خواری عاشق / قصه خاکساری عاشق
که درو محنت و درازی شب / عمر کاهی و جان گدازی شب
که درو داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمد دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن جوان

آن بزرگ عرب چو این بشنید / جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر مکه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو بر نور آبگینه شام
سنبل تر دمیده از چمنش / سبزه عنبرین ز یاسمنش

گرد لبهاش خط زنگاری ... طوطی غرق در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان ... مانع از رشحه اش جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود ... گوییا جدول مثنا بود
که کشیده از شفق دبیر سپهر ... رقم انزا بلوح صفحهٔ مهر
داد بروی سلام و یافت جواب ... کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبله طلبست ... بکدامین قبیله‌ات نسبست
بر زبان قبیله نام تو چیست ... آرزوت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بیقرار چراست ... همدمت ناله‌های زار چراست
چیست چندین غزل سرایی تو ... ور مژه خون دل گشایی تو
گفت از انصار دارم اصل نژاد ... پدرم نام من عیینه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی ... موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین در تا بگویم باز ... زانکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بگه خواب ... رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا کردم ... حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام ... کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم ... سجده گاه از دو دیده نم دادم
چو تشهد نشستم آزاده ... از شهادت بشهد افتاده
تا خیالش ز من بشهد گذشت ... گرد شیرین ختم تلخی پشت
بهر عقده گشایی ایام ... تیز دندان شدم بسین سلام
بدعا دست بر فلک بردم ... پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار ... از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوستم ... بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان ... سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بل غزال آهوان رمه ... هر یکی را ز ناز زمزمه
در کمر طوق گوش و گردنشان ... خاک ره مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان بریده و دمن ... بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یک تن از آن میان قیدار ... پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم ... او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکرریزش ... دام دل گیسوی دلاویزش

غنچه بر روش گلبنی دارم / نافه در ناف آهوی زحرم
پای ازان جمع بر کناره نهاد / بر سر ره ایستاد و لب بگشاد
کای علینه دل تو میخواهد / وصل آن کز غم تو می کاهد
هیچ داری سر گرفتاری / گر غمت بر دلش بود باری
با مهی این بگفت و در رفت / در من آتش زد و چو دود برفت
تن نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یک زمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه از سر خود خبر نه از پای / میروم کو بکوه و جای بجای
این سخن گفت و در دمی فریاد / زقه از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد / نخ بچون تر ترانه پرداز آمد
شد خروشان بدل خراش آواز / غزلی سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن علینه در حب خود

کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جان اندر دل
گرچه راه فراق می سپری / سوی خونین دلان نمی نگری
مانده دور از در تو آب و گلم / بر رخت هست چشم جان و دلم

مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من بر درت گرفته وطن
خوش بچشم همین مباش بخوام / گر دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد / گرچه فردوس جاویدان باشد
چون بزرگی عجب بدید انحال / بملامت کشید تیغ مقال
کای بسر زین ره خطا باز آی / جای گم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش / شرم دار ازنه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیش است / وای آن کو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات / ورنه پستادن میان عرصات
عشق کان نیست بر جمال ازل / هوسی دان ز سر دغا و دغل
نه مبارک بود هوس بر مرد / مردی کن وزین هوس برگرد
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جان گدازی غم عشق
عشق هر جا که پنجه محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن / بنصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی دلها رنگ / فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یار دلگیرم / رفت بر بند و از حریم دلم

چرخ فکندش کرد دلم تنگ تنگ / همچو نفس بسته در سنگ تنگ
آمد از عشق شیشه بر سنگم / از ملامت مزن بر سنگم

عزیمت کردن معتمد و عینیه جانب مسجد خراب در طلب ریّا

چتر زر صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم برزد
هر دو گردنداران حرم بشتاب / چاره جو رو بمسجد خراب
تا بپیشین قدم بیفشردند / در طلب روز را بسر بردند
تا که از ره بهم بیار رسید / آن گروه زن آمد پدید
لیک مقصود کار همره نی / خیل انجم رسید و آن مه نی
با عینیه سخن گذار شدند / قصه پرداز آن نگار شدند
که برون برد از این رخت خلل / راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید قرب نیم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش / طاق محراب شان دو ابرویش
همچو لاله به سینه داغ تو برد / شعله زن لاله زباغ تو برد
گرچه بار رحیل از آنجا بست / طالب وصل تست هر جا هست
چون سمن تازه و چو گل نوخاست / نام او از معطری ریّاست

نام ریّا چو آمدش در گوش / از پی‌اش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت / شرم بگذاشت و برقع برداشت
گاه ای دریغا که یار محمل بست / بار دل بست صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدرم ار چه بالا نیست / جای ریّا بجز ثریا نیست
هست رو در ثری ثریا را / پشت بر من چراست ریّا را
تا بکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیده عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم

برخواستن معتمد بکار و یاری عینیه و ویرا بمجلس احضار کردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریّا پیش پدروی رفتن

معتمد گفت باوی از دل پاک / کای عینیه مباش اندوهناک
گنجها دارم از ملک و مال بکف / گرچه اسباب حشمت و شرف

همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را کرفت شیخ و زار / بر دیکر مجلس انصار
کفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما / جیست در حق او کمان شما
همه کفتند با کمال نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
کفت کو را بلایی افتادست / در کمند هوایی افتادست
چشم میدارم از شما یاری / وز پی مرحمت مددکاری
به مطلوبش اختیار سفر / بدیار بنی سلیم کذر
همه سمعا و طاعة کویان / معتمر را کنان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / در پس پشت آن دیار بیارا
تا بنزدیکیش پی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند
کردش آن شاد و خرم استقبال / با کیان کفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب برافکندند
هر کسی را بجای وی بنشاند / وز نثار کوهرش بفرق افشاندند

آنچه حاضر ز کله بود و رمه / کشت ذبح و کشیده پیش همه
معتمر کفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت / تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا نکنی / آرزوی همه عطا نکنی
کفت کای سوی صدق داعی شما / جیست از بنده آرزوی شما
کفت چیست آنکه کوهر صدفت / اختر برج عزت و شرفت
با جبینی که فخر انصارست / نیک کردار و راست کفتارست
کوهر پاک اتصال شود / راز دار شب وصال شود
کفت تدبیر کار و بار او را / واندرین کار اختیار او را
با وی این را بکویم از آغاز / آنچه کوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستکاری کردن وی از برای عیینه

این سخن کفت وز میان برخاست / غضب آمیز و خشمکین بنشست
چون درآمد بنزد ریّا کفت / کرچه بر خاطرت چنین شفقت
کفت از آن رو که جمعی انصار / بهوایت کشیده اند قطار

همه یکدل بدوستی ارتو	یک زبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند	در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان نه بهر مختار	خواستست از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند	ور هوای که خواستگار منند
گفت بهر یگانه ز کرام	عالی اندر نسب جمیله بنام
گفت من هم شنیده‌ام خبرش	نسبتی نیست با پسر دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد	ور جفای زمانه نخروشد
هر چه آید بدست او بدهد	چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند	بخدایی که نبودش مانند
که تراهیچگه بوی ندهم	نقد وصلت بدان مفلس هم
واقفم از فسانهٔ تو و او	وانچه بوده میانهٔ تو و او
گفت با وی مرا چه بازارست	که از آن خاطر تو در بارست
نه خیالی ز روی من دیدست	نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون پشتوانش کنند	باجابت نمی کنم بندست
قوم انصار پاک دینانند	در زمان و زمین امینانند

بر مقالات شان مگردان پشت	رد ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان بزهر	گر نمی بایدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد جو در گذرد	رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب	کم فتد نکته این چنین مرغوب
انکه آمد برون با ایشان	گفت کای زمرهٔ وفاکیشان
گر در تا قبول این پیوند	لیکن او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید	تا بها او بدان فرو آید
باشد او گوهر جهان افروز	کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر زیبا خواست و عقد بستن ایشان بیکدیگر

معتمر گفت آن منم اینک	هر چه خواهی ضمان منم اینک
خواستست چندان زر تمام عیار	که شتا قبل آن چه هزار
بعد از آن نیز ده هزار درم	سیم خالص نه بیش از آن نه کم
جامگی صد ز پردهای ثمین	صد دیگر از آن فنون ثمین
نافها مشک و طبلها عنبر	عقدهای مرصع از گوهر

معتمر گفت تا به چار بعد — زود کردند بر مدینه گذر
هرچه بایستند حاضر آوردند — مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را — شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر — چشم بد را سپند یکدیگر
رخ به رخ شادمان شدند از هم — لب به لب کامران شدند از هم
این شد از آن چو پسته مرهم داغ — آن شد این را چمن غنچه زباغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند — همچو گل صبحگاه بشکفتند
تا فتد روی شغل از همه کار — شغلشان بوسه بود و دگر کار
تا چهل روز کارشان این بود — حاصل روز کارشان این بود

فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بر دست ایشان

بعد چهل روز گر نشاط و سرور — حال گشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریا را — ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه رود — در غریبی ره وطن سپرد
بهر روی خوش عماری ارداخت — برگ گل را ز غنچه محمل ساخت

پی شتر از نفایس اجناس — جمله بار از قماش جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش — کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عیینه و ریا — شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار — نیز بر کار خویشتن شکرگذار
که دو عاشق بهم رسانیدند — دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار — بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ — جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه — وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونی لباس و زرد شعار — همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع — دیده‌شان غضب شکارشان بود
عیش شیرین‌شان ز دوغ و سرش — فارغ از فکر و دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده — بر زبونی همه حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند — رو در آن قوم پاک دین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید — غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر — گاه با نیزه گاه با شمشیر

چند تن را سینه چاک افکند / چون پیکان نشان بخون خاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دود فرار
لیک نا مقبلی زکین داری / ضربتی زد بسینه اش کاری
قیس آسا بتن فتادش چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش کی دریغ دریغ / که رفت از جهان علیین دریغ
گوش رعنا چو آن خروش شنید / مو کنان بر سر علیین دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین شکاری را
گشته از چشمه سار سینه برنگ / خلعت پیروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای علیین ترا چه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان بر آورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی در روی او نهاد و بمرد

ترک جان سپنج فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / بر گرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشش درد / هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند / به تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خوناب / تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر بنهفت / بسر روضه نبی میرفت
راه عبادان و مار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک آن دو اندوه مند / سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری

باکسی گفت زان زمین شگفت / چه درحقیقت این سخن گفت
که درختی است این چه شد عشق / پست از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمی است / بروی از شرح حالشان رقمی است
ز اهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد / کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصه تاجر و مغنیه

تاجری می گذشت در بغداد / رهگذارش بکان برده فتاد
زان طرف مالک آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر و چالاک / کانچه دارد بیارد و بی باک
کیسه ابریشم و زر پر دارد / خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام / تحفه ای از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه رهطلبان / لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیر فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرام آمدی بلطف خرام / از مقیمان صبر غیب آرام

چون نشیند زنی بچنگ و قمار / باز دارد سپهر از رفتار
گر برآرد بمطرب آواز / جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمه چنگ / بر ریاض بقا دهد آهنگ
تا جوار و صاف آن پری شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوه آن مهش ز روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوش حال عشق شنید
آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق / بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب و اولیا عظام
این صفتها و حالهای شریف / که درانها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشق بازی تست / که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو بینم تنیده از هر سو
که نیابد ز چشم تو نظری / نه ز گوش شنیدن خبری

خریدن تاجر کنیزک را و بخانه بردن و جذبه رسیدن مرد را

تاجر القصه شد عزیمت خوان / بهر تسخیر آن پری سوی خان

دیده چون او درخشش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت
دیدها می عجب ربانیده / برتر از هر چه هست بیانیده
صدف در کنارش استاده / هیچ او در فراز افتاده
تا جر از جمله های پیشش نهاد / کرد بر هر چه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش بیست هزار
فتنه عالمی خرید و ببرد / خانه ویران گری بجایش سپرد
روزگاری حریف او می بود / بغنا و نوا و رود و سرود
لیک بی دید ازو ربود کی / واندران مهروش فزود کی
تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای یک یک غمخواران / مرهم سینه دلفکاران
همدم ناز و شوخ خیزان / راز دار زرد دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بجای آر رفتگان از جای
جای در پرده دلم کردی / پرده خلق منش دلم کردی
عشق تو شعله زد بجز من زن / بکمش از دست خلق دامن زن
نیست جز بندگیت زندگیم / بنده ام پس مکن نپسندیم

بجمال

بجمال و کمال تو سوگند / که مرا عاقبت بدام فکند
غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست از آب و گلم
آنچنان پرشد از تو ام رگ و پی / که شود پر سبوی و خم از می
تو کسی بی کسان من بی کس / بی کسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان بگشاد در گریه
گشت از چنگ خود کنار گزین / برگرفت از کنار روز نشین
آنچه بودی چو آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تا جه و هر که بود با ما جست / اندران بزم دلکش حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی / در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چنین ز غش زده است / زخم بر جان انگشش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / در جبه و طپیت جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن همه گفت / وانکه بروی زد از زبان نغمت
قرب یکسال آنچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نه بشب خواب نی بروز قرار / نه ز لب خنده نه از زبان گفتار

از طعام و شراب دست کشان
تا خبر از حال او پرسیدگان

در بسی کار آزمونش کرد
عاقبت جزم بر جنونش کرد

بردش از قصر چون نگارستان
همچو دیوانگان بمارستان

دل بنا کام بر خلاصش نهاد
بند آهن بدست و پاش نهاد

او هم آنجا ز دیده خون میراند
شعرها حسب حال خود میخواند

اشک ریزان ترانه می گفت
غزل عاشقانه می گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله تعالی سره به سر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی
آن سریع طریق حق ز خطی

یک شبی وقت خویش ناخوش یافت
لذت سجده نیاز نیافت

قبضی آمد پدیدش اندر دل
روی ادراک بسر آن مشکل

بامدادان قدم به سیر نهاد
روی در بقعهای خیر نهاد

بزیارات اهل دل بگذشت
عقد قبض او گشاده گشت

گفت ازین درد دل چو بیمارم
سوی بیمارخانه روی آرم

محنت اهل ابتلا بینم
بو که این درد را دوا بینم

چون به بیمارخانه پای نهاد
گره از کار بسته اش بگشاد

نظری هر طرف همی افکند
دید زیبا کنیزکی در بند

کز سرشکی چو ژاله می بارد
بر گل زرد لاله می بارد

دست بر دل ترانه میگوید
غزل عاشقانه می گوید

شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال
از مقیمان بقعه کرد سؤال

کین پری روی چیست در زنجیر
بر گرفته چنین فغان و نفیر

جمله گفتند کز فلان خانه
تحفه ایست گشته دیوانه

بند کردندش از پی اصلاح
باشد آید مزاج او بصلاح

تحفه آن گفت و گوی چون بشنید
از جگر آه دردناک کشید

اشک خونین ز دیده افشانان
بانگ برداشت که ای مسلمانان

من نه مجنون که نیک هشیارم
آید از طعنه جنون عارم

مست آنم که باده مست از وست
نعره رندی می پرست از وست

شور عشقش ز دست برد ز راه
از همه غافلم وزو آگاه

عاقلم پیش یار و فرزانه
پیش ارباب جهل دیوانه

عقل و فهم شما زبون منست
کمترین بنده جنون منست

مانده در قید این جنون پابستم / به که دانا و دون فنون بشکستم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید / خاطرش رخت سوی گوشه کشید
سوخت از گفت دلاویزش / گرد از اشک خود گهرریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او / دید از دیده اشک آبی او
گفت این گریه ایست صدق نقشش / وای تو چون رسی بعمق فرقش
بشناسی چنانکه هست اورا / جلوه از بلند و پست اورا
بعد از ان ساعتی ز خویش برفت / پرده هستیش ز پیش برفت
چون از ان بیهشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیزک پیر / چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدو نکو دانی / لقب و نام من چه می‌دانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام / با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد / در محبتش گرمی زبانم داد
بشناسایی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم بنور شناخت

ز رگ جان بود بمن اقرب / نیست دور از بر من روز و شب
بعد از ان شهقه بزد که مگر / مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد / در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمودش رها کردم / بندش از دست و پا جدا کردم
گفت ازین پس بهانه بند گرو / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش / از همه چون روم بجای خویش
کان که از شوق سینه ریشم کرد / بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار / تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون / که توئی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ سری تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند / راز گوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده / در لگدکوب عشق پست شده
ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن بندئی زبون آمد

شیخ را چون بدید خرم شد
دلش از کار تحفه بی غم شد

گفت شاید بیمن همت او
سهل گردد بلا و محنت او

بعد تسلیم چهرهٔ نمناک
بهر تعظیم شیخ سود بخاک

شیخ گفتا که این چه حسرت نیست
کین کنیزک ز من بابت نیست

پس از آن شیخ رو بتاجر کرد
رغبت بیع تحفه ظاهر کرد

کرد تاجر فغان که وا ویلاه
که شد احوال من ز فقر تباه

نیست در دست آنکه بگشاید شیخ
که توانی بهاش داد ای شیخ

از درم شد بهاش بیست هزار
کی برآید ز دست این مقدار

همه مالم ز دست شد بیرون
در بهای کنیزک و اکنون

شیخ رفت و بخانه دانگی نه
جز دعا از نوید و بانگی نه

دست برداشت کای کریم
ایزد فرد و پادشاه قدیم

آب رو بخش اینک ریختگان
خاک ذلت بچهره بیختگان

کارساز فتادگان از کار
بار بردار ماندگان در بار

مانده در بار تحفه است دلم
سخنی گفته ام وزان خجلم

کار من تنگ شد ز تنگ دلی
سرخ رویم ده درین خجلی

در گنجینهٔ کرم بگشای
قیمت تحفه ام کرم فرمای

شیخ را بود رو بخاک نیاز
که برآمد ز سوی در آواز

در چو بگشاد دید کرده مقام
بر درش خواجه و چار غلام

همه بر آستان او زده صف
هر یکی شمع و بدره‌ای در کف

اذن خواهان در آمدن از در
بر زمین نیازمندی سر

پنج بدره درو ز سیم پاک عیار
هر یکی در شمار پنج هزار

پیش شیخ زمانه بنهادند
بر سر پای خدمت ایستادند

شیخ پرسیدشان ز صورت حال
خواجه فرمود در جواب سؤال

که مرا امشب بخواب نمودند
صورت فقر شیخ و فرمودند

که دلش بهر تحفه در بارست
قیمت تحفه را طلبکارست

قیمت تحفه بر بخدمت شیخ
تا شوی بهره ور ز همت شیخ

شیخ با خواجه بامداد پگاه
رو نهادند سوی تحفه براه

چون رسیدند از قضا تاجر
نیز شد بی توقفی حاضر

عرضه کردند بدره‌ها را وی
گفت من کی فروشم او را کی

قیمت تحفه نیست زان افزون
کشتش به تنها کنم ز دل بیرون

می فزود و شد در طلب گرم — تا رسید آن بجل هزار درم
گفت تا جز زر دین ریز آب — که بشیخم گفت کرد کار جواب
که بود تحفه برگزیده ما — از خود و غیر خود رمیده ما
خط آزادیش بلا اکراه — می دهم خالصا لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم — بفقیران همی کنم تسلیم
همه را می دهم برای خدای — بو که حاصل کنم رضای خدای
خواجه چون گوش کرد آن سخنان — دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود — نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید — سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال کنون — هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدای — که خدایم بس است در دو سرای
بعد از آن بندگی چو رهید — از سر و بر هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس — موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون — چون پری شد بستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش — متحیر ز صورت حالش

پی سپر رهروان چو آمدند بدر — نه خبر یافتند از او نه اثر
هر یک کردند متفق باهم — روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بماند و دل پر درد — تن چو موم استخوان برنج زرد
مغز پر طعمه کلاغان ساخت — دیده منقارگاه زاغان ساخت
تا بجز شیخ پا بیفشردند — ریگ کوبان بکعبه ره بردند
با دل بی غش و درون صاف — شیخ می کرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش — کش بر آمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله گفت این بنهفت — شد شنیده که بی دلی می گفت
کای چراغ شب سیه روزان — مایه شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان — رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری — زخم تو مرهم دل افگاری
هر که از شوق تست در تب و تاب — نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس — مونس جان او تو باشی بس
از غمت هر که بیقرار آمد — تا نه بیند ترا نیارامد
چون مناجات او بسر بشنید — سوی او چون سبک خویشتن دوید

پیر زر آورد کای پیری جو لی | کاندرین درد بماندت افزونی
شیخ گفتا که تو بازم خرای | گر فتادم ز نالهٔ تو ز پای
گفت تن زن که بهشت بهوای | آشنایی بس ز شناسایی
تحفه ام من خلاص کرده تو | صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده | چشمها در مغاک افتاده
سر و پا سیمین او خیال شده | ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته | طره پر شکنش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون | لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی | وصف احسان ذو الجلال بگوی
چون ز بازار و دیار بریدی | از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی | داد بازم بقرب و نزدیکی
بر سریر محتشم بنشاند | وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن خجسته حشم | گفت خریدی بحل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز | در غمت مرد و رو بخاک نهاد
تحفه گفتا که آن گرانمایه | در جنان با منست همسایه

دادش آنها خدا که کم دیده | دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد | که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف که داشت | چشم بنهاده هر طرف برداشت
تحفه پنهان ره دعا بسپرد | بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تحفه از عقب برسید | تحفه را اوفتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد | پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن | بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثارشان بادا | جای ما در جوارشان بادا

قصه ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

اولیا را ماهی فنا ذوالنون | سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف | رفت نوری بآسمان ز مطاف
پشت خود را بکعبه بنهادم | و اندر آن داد فکر میدادم
نالهٔ ناگهم رسید بگوش | که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه | دیدم آن کنیزک چون ماه

اندر استار کعبه آویزان | اشک خونین ز سر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای | لیس الا هواک فی حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس | نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد | که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ | چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینه بریان | گشتم از درد یار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود | کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی | در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم | از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو | گفت ازین بیان مگوی بگو
بحق آنکه دوستدار توام | در همه کار و بار یار توام
چه وثوق بود ز یاری او | یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند | که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را | پس بدلها مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا | که بخوانی فسوف یاتی الله

وز یقوم یحبهم و یحب | بونه ای جنبشت عجب
گر نه او دوست داردت بحقیقت | کی بود دوستداری از تو درست
عشق او جسم عشق ما و شماست | خود سست کاری نکست از دوی ماست
عشق او شخص و عشق ما سایه | سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخصیت ایستاده بپای | بهر اثبات سایه ز آن فنای
ما نبودیم و خواست از وی بود | ما ازان خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای نعیم لطیف | از چه روئی چنین ضعیف و نحیف
گفت هست محبت علی | هست دایم مریض دردی
چون دوای محب او درد است | با امید شفا نه در خورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا | زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ | گر نه حق را رهش بود جهان کی
تقیف و تفکر جو وانگریم | گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت | اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ جان بشتافت | که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام | با فروزان رخی چو ماه تمام
برشکسته کلاه گوشه ناز | گشته نازش بلاک اهل نیاز
پیری آمد سپید موی شده | پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می مالید | وز دل دردناک می نالید
کای بسر از تو سینه چاک شدم | همتی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار | حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او بسر بعشوه گری | من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من | که بخوبی است صد برابر من
پیر مسکین جوان طرف نگریست | تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن بجنون خلق دلیر | وز لب بامش او فکند بزیر
کان که ما را بعشق نام برد | در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز | ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گرنه از وصل بهره ور باشی | باری از هجر نوحه گر باشی

قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق

گشته عشق بو علی دقاق | آن در آیین عشق باری طاق

روزی این درد از دلش زد سر | بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین | نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توئی | قصه کوتاه هر چه هست توئی
از تو با خلق لافها زده ام | در جهان این گزافها زده ام
روز محشر که پا نهم زنده | مکن از روی خلق شرمنده
گر نه ای سزای خویشتنم | کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مومنم و گر گبرم | زینت از زی صوفیان جبرم
در گلیم از گوه و عصایی نه | در بوادی دور خشم سپرده
با سر وادی که روی آرم | نوحه جان گداز بر دارم
بر خود از دردهای گوناگون | ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقبر تیره فرمان | پرورم جان بنوحه چو جان

مناجات شیخ بو علی دقاق قدس سره بر بالای منبر

سر ز روی آورند کاخر کار | چون شد این درد از دلش بیدار
چهره خور چو زرد فام شدی | شیخ دین بر کنار بام شدی
خشک خون ز نستی گه شفقی | رو بخورشید کردی و گفتی

کاکلی جهان گرد آسمان جای ... شب تاریک گاه روز افروزی
زاول بامداد کز پس کوه ... سر زدی با هزار فر و شکوه
تا با کنون که گردی از تک و پوی ... زرد رو در دیار فرقت روی
تیغ آمیخته زیر پا دیدی ... کوههای بلند و پست دیدی
بس بیابان ژرف پی در پی ... که به یک قرص گرم گردی طی
از بسی بحرها بر زورق زر ... برگذشتی ز موج ناشده تر
ده به ده کو بکو شهر بشهر ... یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی ... ور خود و خلق سینه خسته دیدی
گرش ازین غم بدل بود دردی ... یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی این چنین بسیار ... تا شدی آفتاب نا دیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام ... همچنان بی قرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین ... جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام اند ... چون بمیرند هم بیارامند

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدس سره بخواب

هم زوی آورند کز اصحاب ... دیدش شخصی بعد مرگ بخواب
گر بسی شور و بیقراری داشت ... گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخی چه حالتست ترا ... که ز مردن ملالتست ترا
گوییا از حال خود نه خورسندی ... که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم ... که بدینی بر خدا وندم
نی پی جاه و مال و زینت و زر ... نی پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آن که تا پیوست ... خرقهای بنا شدم در دست
همه گوییا در آرم پیر ... تک بتک خانه را بگویم در
صاحب خانه را دهم آواز ... کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی ... بنگر چه باز می مانی
حالیا پس غنیمتست ... انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را مباش اسیر ... بهر فردا ذخیره گیر
روز عمرت بوقت عصر رسید ... عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست ... موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین همچو سیه تاریکست ... منشین تخم زن زد بیکان

در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را بهر قصبت — سرشکن بیخ کن ثمر فلکت
شاخ پیوندها شکسته اوست — بیخ امیدها گسسته اوست
وی فکنده است ازین در بند — میوه‌ها رسیده فرزند
بند کردن بحول و قوت فخر — کشتمود الذین جابو الصخر
رو بقرآن بخوان که با دگر گرد — با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز شغل باده و جام — یاد کن زان که ریزد ت کلام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق — چین بلتفت ساقکم بالساق
پیش از آن دم که بر سر بسته — بهجرت پا بپا بیکدیگر
پای ازین تنگنای بیرون نه — رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو — رخت ازینجا برون نهادن تو
که ببری ز غیر حق پیوند — نی از آنکه کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوند است — زانچه اکنون دلت بآن بند است
بندها چو بگسلی امروز — بهمین قطع واصلی امروز
چون ببری ز خویش پیش از مرگ — نخوری زخم نیش الم مرگ

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت

یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود ازین گونه مرده بو بکر — رسته از گنبد و زرق و چنبر
زان چو دید بس که می بنمود — ره درین تیره خاکدان فرسود
هر که خواهد ز خلق کشف و نمو — بنگرد مرده روان کو رو
آهوی مشک نافه را بنگر — بپر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده و گرو شقاق — میزنندش ز جهل طعن عاق
کان صدق و نفاق یعنی جمع — نوق وصل و فراق یعنی جمع
بود آیینه تمام صفا — عکس بینندگان در و پیدا
هر که پوشش ز ننگ و بدی بود — اندرو عکس روی خود می دید
طعنه بر روی زعان بر — طعن زشتان بود بر آیینه
زشت بنند ز بدسرشتی خویش — جز بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگیی روی چون در دوزخ — ببینی همچو موری مطبخ
بنمودی پیش روی زشت — لاف کافوری از زدی انگشت
مشتها کرد و چشمها بنهاک — کردگان درگوی قفا ده ز خاک

دو لبش طبل کوب و دل بنجان / همچو بر روی عجم دو بادجان

دهنش در خیال فرزانه / فرجهٔ در کدوی پردانه

دید آیینه بره برداشت / بر تماشای خویش دیده گماشت

هر چه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید

گفت اگر روی بودیت چون تن / صد کرامت فزودیت چون تن

خواری تو ز بد سرشتی تست / بر ره افکندت ز زشتی تست

اگرش چشم تیز بین بودی / گفت و گوش نه این چنین بودی

عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آیینه کم پسندیدی

مرد دانا بهر چه در نگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد

هست در عیبها هنر بینی / از میان صدف گهر چینی

بر هنر هر که عیب بگزیند / از میان گهر صدف چیند

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأکل الا طیبا ولا تضع الا طیبا

گفت خیر البشر رسول خدای / آن فزون از همه بدانش و رای

که بود مؤمن بلند محل / بمثل راست همچو نحل عسل

مگس شهد چون رود در باغ / وا رود از غیر طیبات فراغ

همچنین مؤمنان نیکوکار / از جهان طعمهای نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر نگرند / گل و ریحان طیبات خورند

شهدهای ثنای گوناگون / از مر و بان دهند برون

طیبات آن طیبین آمد / ضدان بهر ضد این آمد

از نبی الحجه حجت این است / الخبیثات للخبیثین است

هر که بینی ز ناقص و کامل / نیست الا بجنس خود مایل

اولیا یار اولیا باشند / اشقیا جفت اشقیا باشند

ور دو ضد را بهم قرین یابی / راز پرواز و همنشین یابی

وانکه جنسیتی نهانی هست / که بظاهر بران نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران حکیم و حل شدن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری با هم

هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / در زبان آوری بهم گستاخ

ماند حیران بفهم خورده شناس / کین نه بر وفق حکمتست و قیاس

صحبت جنس با خود جنس که دید / الفت بی مناسبت که شنید

تا که از شاخ آمدند فرو / تشنه‌ی آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگیست / که میانشان مناسبت لنگیست
لنگی پا ز پا نشاند باهمشان / در تک و پوی پا جدا همشان
گر ترا ذوق آن شود جامی / که رسی همچو میوه از خامی
شیوه‌ی نارسیدگان بگذار / رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و هیچ کسی / بمقام رسیدگی برسی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی میکن / بتکلف تشبهی می کن
هر که در زی پاک کیشان است / بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زی ایشان چیست / گر توانی بزی ایشان زیست
اتباع شریعت نبوی / اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او درآوردن / دل باخلاق او بپروردن
گردن سر بوحدت مطلق / در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانی / جهد کن آن قدر که بتوانی

کل

کل ما لیس کله یدرک / کله لا یجوز ان یترک

خلاص شدن مسخره‌ی فرعونیان از غرقه شدن بواسطه آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام برآوردی و مسخرگی کردی

ز آل فرعون بود ناسخره / سخره گو مسخ روی مسخره
بود در سیرت کلیم الله / گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز ناسرگی / شکل موسی شدی بمسخرگی
سر تقلید وی برآوردی / هر چه کردی ز روی تمسخر کردی
ماتم غرق را چو در جبرئیل / جامه‌ی عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاک ز غرق / ریخت موسی ز درد خاک بفرق
کای نکوکار ازین تبه کردار / از همه بیش دیده‌ام آزار
وی بدین مکرمت چرا ز همه رست / که همه مرده‌اند و وی زنده است
گفت حق کای گزیده وی چند / پیاجستی بتو خویش را مانند
هر که بر صورت گزیده ماست / بعذاب مخالفان نه سزاست
این تشبه که از عداوت خواست / بین که چون مرگ گاه و غرق وراست
آنکه از محض دوستی خیزد / کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

بود در دل چنانکه این دفتر / نبود از نصف اولین کمتر
لیک خامه ز جنبش سست / چون بدینجا رسید سر بشکست
تیغ اگر باز بگذرد در پیش تیز / سپازدم گزلک عزیمت تیز
دهم از پی تراشش آن خامه / برپا نهم بمقطع این نامه
ورنه زانکه خاطر صافی است / این قدر هم که گفته شد کافی است
داشت جهدی دبیر خرده بین / در رقم کردن حروف سنین
چون ز نوشش عیان و ضابط دید / خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این عجب کلام
ختم شد والسلام و الاکرام
فرغ من نظم عفا الله عنه من نظم
هذا الکتاب فی الی دی شهر
ذی الحجه سنه ۱۹۰
تم

پایه بان سپاه خشنه چتر سپاه / ز آفتاب حوادثند پناه
چترشان مختصر بپیش نظر / ظلشان از نور مهر شاملتر
ملک اگر جمع اگر پریشان است / اثر عدل و ظلم ایشان است
عدل ایشان کند بدانش و داد / خانه ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نوی و کهن / خلق را برکند ز بیخ و ز بن
ملک کشتست و عدل ابر و آب / ملک دادت خدا بعدل شتاب
هم بکشتی در آبیاری کوش / وارش از تشنگی و خواری کوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد / چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار / هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد / هم رعیت ازو شود آباد
هم خلایق ز بذل بخشش و بیم / هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند / شیوهٔ انقیاد و ساز دهند

قصه قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کنم که با وی درجه مقالاتست در صدد صلح یا موضع انتقام است

قیصر روم سوی نوشروان / قاصدی هوشمند کرد روان

قاصد شاه هوشمند هنرور | تا ز خامی خیال رنج برد
چون فرستاده از خرد زنده است | آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید | بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته | در بروی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور | عاملی زیرک و خردپرور
نکتهای گران بهای بگفت | هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل بهر دیار کنید | با رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود | وز لگدکوب فاقه پست بود
نام را دو امین نهید او را | تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را | نعت خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسید چو وقت درو | مکنیدش درون اجنبه گرو
دانه را چون کنند جدا از کاه | از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید | بجوی خاطرش ز رم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست | قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیاید جهان ز دهقان بهر | قحط خیزد ز کارخانه دهر

ور رسید تا خبری بشهر شما | در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آیید | بار او را بقهر نکشایید
مستانید از ان فزون از باج | باج گیری کنید بی تاراج
تا خبر از نهیبان اخبارند | از بد و نیک تا خبر دارند
با همه کارتان به نیکی یاد | تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیت هند پیشه وران | به نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیره و شر مبرید | سلک ایشان ز یکدیگر مدرید
نرخها را نهید میزانی | خالی از هر قصور و نقصانی
تا در تنگنای جان فرسای | کم نهند کس ز نرخ بیرون پای
بسخای یمین و بذل یسار | بهر مداز دل غریبان بار
جامه کودکان بیارایید | خانه بیوگان ببندایید
چون شود تازه عالم از نوروز | سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را بساط نهید | عشرت و عیش را بساط نهید
بهر یداز دل فقیران زنگ | بنوای نی و نوازش چنگ
تا تا نها چو گوش بکشایند | از غم و رنج و دی برآسایند

چون گشاید دست بوده کرم / بر تهی کیسگان ببندد درم
هر زبان شرح آن کرم گوید / منت بذل آن درم ننهید
گر ز منت کرم شود مفقود / در عداد ستم شود معدود
نیست منت خورای نفس کریم / باشد از مقتضای طبع سلیم
قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از آن شگفت دریافت / پرده در رفع آن شگفت شتافت
گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم / تا بسان خدا چه سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید / وآن سخن پیش شاه روم شنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست / سرور تاج ملک خواهان اوست
رمه ماییم و او شبان رمه / در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم / تبع او شویم و باج دهیم

حکایه دعاگویی جناب خداوندکاری جهان بلند بیت که تا دایم کاخ علم
بلند بالای پایهٔ رفعه قصر قصهٔ قیصر و کنگرهٔ ایوان داستان نوشیروان

بگذرد از شکار رنگ پلنگ / با دو رنگی شود با او یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش / گیرد او شیر سگ بمهد آغوش
همه از روی او همی پس رانند / تا برو خواب را نشورانند
یوز خوف سپاه پست شد را / ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی / جا کی آید به پوستین دوزی
نیست ایمن ز باز چون دراج / گر کند نقد عمرشان تاراج
بیم از آن ایمنی شود سپری / پس زنند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / چون گهرش در و گهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که در فشان آمد / آب دریا که بی کران آمد
که شمرد آن بپنجه انگشت / یا که پیمود این بکفکل شت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده بار نامهٔ حاتم
هر گدایی ز جود او غنی است / پیش او ذکر معن بی معنی است
کان ز دستش بکوه برده پناه / بیاختنه ز رشک مهر کلاه
ورنه بخشد ادای احسان را / بیکی دفعه حاصل کان را

بحر پر شور کرده در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر / زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون فتد بکفش / ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیاه ریزد
جا نیامد کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعای صحیح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم / ایزد فرد پادشاه قدیم
با وجودت ازل چه دی و چه پار / با تعالیت ابد چه چندان دیر
نه فلک نقطه ز پرگارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع تو چو لمح بصر / بلکه زان نیز اقرب و اقصر
می نگویم که این و آنش ده / گویم آنش بده که آنش به
هرچه دانی سعادت دو سرای / در توفیق آن برو بگشای
از دوام است ام دم مشتق / اشتقاقی است بس لطیف الحق
از زبان همی نه سپهر / نیکوانان جهانش از سپهر

دم دم کوس او و صبح دوام / پست تکرار امر او مدام
نفخ از امر شان قرین بادا / همه را بر روی آفرین بادا

ظلم پادشاه چو سیلی عجیب است که هر چند سخت آید پست باید و ظلم دیگران چون نشت برکنده رقیب که هر چند پست نماید سخت آید

ای شه ای کشیده پر سپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدات آن پایه / که شدی مر خدای را سایه
از تکبر سر بگردون بر / سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خور امان بودی
هر کرا تیغ خود بفرق سر است / سایه او را ز زخم آن سپر است
حق نشاندت بتخت دادگری / تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خون فشان باشی / آفت جان این و آن باشی
عدل را رو بچرخ والا کن / ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن
تخم ظلم ار نشاخت در دل تیغ / بار تغییر و میوه تو بیخ
دست ظالم اگر نه دار است / که نیارد نگار خلق شکست

بر جهان شهریار وقت توی / صاحب اقتدار وقت توی
ده زاو رنگ خسروی تیغش / خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم گرگیست کش کشید ناپیداست / ظلم جو چون دو شید فرو است
تیر گرگ یک طرف رسید برد / بس پر ز غم آن تواند کرد
ور ز هر سوی وجبار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده اما قرار مملکت برین وجه داده ام که قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول بحال ضعیف دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود بموجب فرموده من بود و انصاف دادن پادشاه بعهم کسی گرست ضبط و سیاست چنین بود بالا بودی شاه که همه زبردستان زیردست او شدند

شاه غزنین چو واقف مظلوم / کو تفتیش ساج خواهی هم
گفت با او که گر کنند سوال / از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود تیغ زاده محمود / این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رفت
گفت با چو این سوال درست / که کرده جوابش از تو درست

کو

گفت برگو که آری او بنده است / لیک ازین بندگی نه شرمنده است
زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی را زماه تا ماهی
نرسید دست ظلم کش دادن / گوشمال فروتران دادن
ظلم کرد چه نیارد کس / چشمه ظلم از تو را دو بس
رومیان این سخن چو بشنفتند / متعجب بیکدگر گفتند
که مر او را رسید امیری ما / بهره جستن ز باج گیری ما
برتر از روی جو شهریاری تست / باج او کرد سیم عاری

عادل کسی را که از حرف عین چشم عالمی بروی اوست و از دال و لام دلالت جهانبانش در پی آن که در همه چشمها خود را نغز نماید و بهمه دلها نیکو درآید ما در نعت کاری شاهی بشد و در نیکوکرداری راستی

اهل عالم ز پی رو خرد اند / بلکه بر دین پادشاه خود اند
همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند
ای مباهی بدولت شاهی / وز قوانین مملکت آگاهی
روی در قبله نجات آور / پی بسر چشمه حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هر که آن سان زید چنان باید

مپسند آنچه شرع نپسندد | مگشای آن دری که او بندد
هرچه جز شرع و دین بهم برزن | دست در دامن پیمبر زن
راستیست او خوش آنکه راست نهانی | داوری رو براه راست آوری
همچو او شاه راستان گردی | در همین شیوه داستان گردی
که سروان روی در ره تو نهند | وز کجی همچو راستان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوارهای کوشک پای بستان درخت انار سر از دیوار بدر کرده بود گذشت و هیچکس بحبه حبهای جنان باز کرد و نه دست تصرف دراز

در جهان عدل پیشه سلطانی | گذر افکند بر ره بستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان | غیرت کارگاه رنگ رزان
دید یکی گرده از دیوار | سر برون شاخی از درخت انار
حقهای عقیق تازه و تر | بروی آویخته ز شوشهٔ زر
در دل خویشتن شمرد انار | با امین خرد سپرد انار
او همی رفت و لشکری انبوه | میرسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه | در همان شاخسار کرد نگاه

دید بر روی انارها بر جای | آمد از زین فرود شکر خدای
پس بسجده نهاد تا دیری | شکر گوی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز | در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بعدل تو کاشته | سپهم را بران تو داشته
ورنه از ما گروه بس گستاخ | دیر ماندی انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و ثمر بر خوشه گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی | گاو می راند کرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او | بزمین شد فرو دانک و دو
آشکارا شد از زمین یک خم | پر درونش ز خوشه گندم
خوشهای جو و دانهای گندم | زر گرانش غلاف کرده زر
دانهای بزرگ و رخشنده | دیده را فیض نور بخشنده
حالی از آن به پیش شاه رساند | شاه از آن دید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان | قصهای نو و کهن دانان
باز پرسید کین که افروده است | حیرت ما بجای کی بوده است

کهنه پیری که بر عدد دو دویست | دور گردون نیافتش سر زیست
گفت بود این بدور آن سلطان | که دو صاحب خرد در آن دوران
یکی از دیگری زمینی بخرید | آمد از زر خمی بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آگنده | شد خریدار بر فروشنده
که بیا خم خویش کن برده | بهره برگیر از آن زر و گوهر
گفت رو رو که آن خریدهٔ توست | بهره از وی بجز از تو درست
هر دو زان گفت و گو بیازردند | داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری | کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم | کرد شان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست | وز میان جنگ و داوری برخاست
هر کفی که آن نه از ما بود | اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر می شد | گشت مانوش گهر می شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز | هیبت بر ما شرار سنگ هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن | گندم ما نمی شود ارزن

در کلمه عدل یعنی که چون چشم بر سر آمده است

خشم مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و افاض از آن جایزه و دال او در ظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب ذات آن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود | بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست | تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راست نگریست | دل و جانش بکج روی گرویست
همچو تیر کجش بیندازد | کیش خود را از او بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش | دهدش جایگه به پهلوی خویش
باید او را دلی چو حلم چو کوه | کش شکیبه ز داد خواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگ دلی | نیست او گرچه همچو سنگ دلی
نشود از حدیث او بی سنگ | وز جفا گوییش بلند آهنگ
ور چه از زبان آتش ری | گر چو آتش کند درو اثری
گو درون را جواب صافی کن | آتشش را به آب تلافی کن
ور زند بر آتش او آب | زان فتد در خشم در تب و

حکایت پیره زنی از نیشاور که بحث دشت پرداخت و
سلطان محمود را کرم ساخت و شحنه دیگر نوم و بسر حد داد دهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود / کز شکوهش غزنین بود
پیرزالی ز خطه باورد / خط باوردیان برون آورد
که جوانی ز خلعت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را / ساخت جا کلبه فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز / که جوان ملک او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال / تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر / سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان / رزد از ظلم آن جوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد / شیوه دادخواهی از سر کرد
شاه گفتش بر مثال دگر / گرش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم / مایه قیل و قال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید / خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن / که روا از غضب فلک بر سر کن

پیرزن گفت ای دل صد چاک / که رهی بر سر از چه زر و خاک
خاک تهنیت بر تو سلطانی / که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن درویش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بجلی خواست زو بصد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بجلی
که گروهی ز رسم گردن تاب / سخت دل چون کشتگان کباب
گرم خونی کنند و دم سردی / در حق آن جوان باوردی
همچو دزدان کشند بردارش / بلکه همچون پیکان بدیوارش
با چنین خواریش چو خون ریزند / آن مثالش بگردن آویزند
کان که از حکم شاه سرتابد / پس جزا تا گزین تر یابد
چون سیاست بدین قرار گرفت / ظلم جویی از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان گم باد / غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود یه حرف الم ماند این اشارت باشد که چون
ظالمان بگریبان عدم در خواب کشیده جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن
سه حرف یا است مبنی از آن معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن پس کلی بود

معدلت پیر با جهان دارد | زیر حکمت پسکند و دارا
عالم از عدل تو پرآوازه | فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد و راه فردا کن | ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود | ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه | واندر آن منقبت تک اندیشه
کو پیه از ظلم و ازگاه | زانکه ظلم شد از ظلمت سیاه
گرگ چون در رمه روان باشد | جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم | شاخ را بیخ پرورد دائم
گر فتد از تو شاخ در کم و کاست | بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را برکن ار شیمن بود | تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ | عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود | مجرما زاجر انتباه بود
رحم بر کم دفع ظلم شواند | فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که دامن سنجر گرفت و از بی‌راهی ظالم داد خواهی کرد و ظلم اشان از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی | همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد بر سنجر چستی | بروی از دولشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد | روی در ره گذار سنجر کرد
دید کز راه میرسید سنجر | برده از پشت کشتی کیهان سر
بانگ برداشت کای پرستاران | گوش خود سوی سینه دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید | بارگی سوی گفتنم پس کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت | که ز گردون گذشت فریادت
گفت من پیرزن عشرتی کم زالم | گشته از صد بلا ندیده سالم
خفته در خانه ام په چار یتیم | دلشان بهر نیم نان به دو نیم
غیر نان جوین نخورد طعام | کرده شیرین دهان ز میوه خام
با من امسال گفت و گو کردند | در حسن انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری | تن نهادم به رنج مزدوری
چون زده دست مزد خود ستدم | شد دراز از رویش سپیدم
دستم آنگه چو پنجه مزدور | زانکه بر جو خوشه انگور
تا دل خرم و لب خندان | رو نهادم بسوی فرزندان

یکدو سه بیداد گر لشکر تو / در ره عدل و ظلم یاور تو

رمی چیسته غارت آوردند / سبدم زار زنو تهی کردند

هیچکس را چو من ز ظالم بر / برنیامد تهی ز آب سبد

تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران

این چه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست

دست از عدل و داد داشته / ظالمان بر جهان گماشته

گرچه امروز نیست هیچ کسی / که بر آرد ز ظلم تو نفسی

چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت

دی نبود است تا نگرش باج / ور تو فردا کند اجل تاراج

تنگ امروز تاین سپهر گره / در سر این نخوت و غرور که چه

کنگر تاج تو جواره کشید / از جهان هیچ عاقبت ببری

قبهٔ چتر تو چو گشت بلند / پایهٔ ظلم بر جهان افکند

خاکی از تاب مهر بی مایه / با صد افسردگی در آن سایه

تو چنین گرم در جهان خورش / کام زن در ره ضلالت خویش

تو نهاده به تخت پشت فراغ / میوهٔ عیش میخوری زین باغ

میوه در باغ ملک میوه رسان / مضطر از دست ظلم میوه‌رسان

میوه کان دهقان ز میوه کجا / تو کشاده دهان بمیوه خوری

پیش ازان کت اجل دهان دوزد / خصمت از اشک دوستان خندد

چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان

شاه بشنید چو حال او دانست / خبر از حال خویش نتوانست

پشت بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کاریست

تف برین خسروی و شاهی‌ها / تف برین کاستی و تباهی‌ها

شرم بادا ازین جهان داری / شرم بادا ازین جهان خواری

تا قوی شاد و دیگران ناشاد / تا خوش آباد و ملک نا آباد

بعد ازان گفت تا دو ظالم را / وآن دو سر دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند

میوه زن را عطا مقرر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد

او بازر یکی ز رش معمور / تا ازان کودکان خورند انگور

دورش از عدل و جود خود خوشنود / در جهان تا که بود ازان خوشنود

خواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود

و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال

گفت بابا ترا چه حال افتاد / که ز حال منت نیامد یاد

گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز

از پی سوال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم

پای میشی شکست در بغداد / در پلی بی‌جهت پست و بی‌بنیاد

شیخ و رزی نه زان بگردن ما / صاحبش دست زد بدامن ما

کرده بد از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفه کل

تا در آن شکنهای حادثه‌ای / رفت از دست بی‌زبانی پای

بود قایم جهان بعدل عمر / که شد اندر جهان بعدل سمر

عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد

نامش از عدل چون مکمل شد / کسره در وی بفتحه مبدل شد

لشکرش زان بکسره پشت نداد / شد مفوض بفتحه جمله بلاد

تا چنین عدل چون عمر گشتت / بنگر تا چه حد معاتبت گشت

آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست

بلکه چندانکه ظلم کم گیرد / حال فردای او چه پایان گیرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش فتنه
عالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان

روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دهی فتاد گذار

شحنه‌ای کرفت تا بیک توبره / از فقیری زکاه توبره

خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست کزیش فرمان داد

گفت ناشسته و زیر روز را امروز / بهر ظلمی هزار عذر آموز

کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه

شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون

کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد

ور ز جو نیز دارمش معذور / بروی آرد برای گندم زور

ور جدا از پی یک گندم / طمع آرد بخانه مردم

آتش افتد چو در در خانه / تا بدش زان بکشت مردانه

گرد در خانه چون بنام رسید / کی کس از کشتنش بکام رسید

بس لغب مورچه تا کند سپاه | خرمنی کاه گرد بر سر راه
جا بجا لالای خرمنش سازند | واندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن | شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخواست | جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل چتر برزد | چتر برین نه رواق اخضر زد

حکایت سرهنگ گبری و منادی فرمودن والی سپاه دادگر گشتن کسی در میان و بریدن گوش آنکس که آن منادی را گوش نکرد

پور گبری که داشت سرهنگام | دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه | این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف مرش منهید | پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه‌ای شکند | پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیغ دور بدش سر | خرمن از برق تیغ بسوزیدش
از قضا آنکه نایب لشکرش | بودی و را امیر و سرورش
روزی از همرهی سلطان شه | اسب در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر به شاه رسید | بی بهانه ... گوشش برید

یعنی آنکس که گوش بر تافت | منادی ماش پر روایت
به عبرت گرفتن گروهی | گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کشند چنان | بر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری | پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر میکرد | تا تماشای رز نظر میکرد
تا که از خوشه‌اش نصیب جست | خوشه‌ای غوره غوره تاک شکست
صاحب باغ بر گرو مغان | گاه بر افتاده از خویش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست | بستی آزارم این چه دینداریست
میروم این بدین خود دوله | تا کنم از تو پیش شاه گله
روسپاهی چو نام شه شنید | زهره‌اش وز بیم شه ببرید
مگر که داشت بر میان از زر | گرد و گوشه آویزه خوشه‌های گهر
دست برد وان کمر روان بکشاد | پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشه‌ای که شکست | این که دادم چه خوشه‌هاست بدست
گر آن بود خوشه انگور | باشد انبار گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر | خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوشش وی گرفته بود
و چون سامعه وی خلل پذیرفت از دریافت شنیدن آواز
دادخواهان و سؤال محتاجان تأسف می‌خورد و از تعطیل آن غمگین

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع راز گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد / فزع بی شمار پیش آورد
نیکخواهی به فضل و علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر زده چشم بی کسی گشت ترا / دل چرا بسته غمت ترا
این همه شور و اضطراب که چه / وین همه ترک خورد و خواب که چه
شکر می‌کن که رانت در دنیت / بر ضمیرت نزد گرد دنیت
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر دلت بس ز نور صدق فروغ / بسته شد گوش تو ز هزل و دروغ
گوش اگر رفت هوش تو باقی / گفت و گوی سروش تو باقی
شاه گفت ای دلت به دانش خوش / وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید / که بدان بانگ مطربان آید

بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمه چنگ
رقص را در درونه جای دهم / دل به بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسید آزار
بر در بارگاه یابد راه / داد خواهد ز من به ناله و آه
بشنوم گوش خود به فریادش / بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی / دیده را از عطاش دهم تاراجی
کار او را دهم به بخشش ساز / ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بواعث طبع و کام نفس است
گرفتاری به پست دون پایه دولت سلطنت و جهاندار

دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین را ز وی شکست بود
صولت ملک نی و عفت دین / دامن از کار ملک کو در چین
دلش از شاهدان پیاده غدار / در تمنای بوس و ذوق کنار
پاکی از خصم بر کنار زنند / بوسه بر تیغ آبدار دهند
قبله اش بشاه ظفر پست / کز همه شاهدان جمیل ترست
تحمل بالاش تیغ تیز گذار / بر صف صفدران کوه وقار

چشم شهلای او بسر سیاه
سرمه او غبار نعل سپاه

غمزه او سنان سینه شکاف
سینه پردلان روز مصاف

طلعتش آیات تیغ صقیل
غازیان را بروز فتح دلیل

هر که بر طلعتش گشاد نظر
بست دیده ز شاهدان دگر

الله الله که راست این شاهد
چه بلا دلرباست این شاهد

دل صد کس بخون بیالاید
تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی محمود غزنوی و از هر کس خبر نیکی و بدی خود پرسیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی
تازه کردی لباس عباسی

شاه غزنین سیاه پوشیدی
گرد شهر و سپاه گردیدی

تا سحر در لباس بیگانه
بگذشتی بهر در خانه

هر کجا یافتی سخن گوی
که درو بودی از خرد بوی

دل به پیوند او قوی کردی
ذکر محمود غزنوی کردی

که شب مسی شعار او چون است
حال او چیست کار او چون است

روزگارش بظلم می گذرد
یا ره عدل و داد می سپرد

دوستان در ولای او چونند
دشمنان از بلای او چونند

هیچ عیبی نماندی و هنری
کز نجستی درو از آن خبری

غرضش آنکه هر چه بد باشد
پیش اهل قبول رد باشد

بر کند نقش آن ز سینه خویش
بستردش از سفینه خویش

هر چه باشد نکو در آن کوشد
گرش بخشد عفت و نفروشد

رسم نقصان از آن بر اندازد
تا تواند مضاعفش سازد

یک شبی ره فتادش از طرفی
دید ز اهل صفا نشسته صفی

نور کشف از جبینشان لایح
بوی عشق از نفسشان فایح

همه در صورت و صفت یک رنگ
همه در علم و معرفت هم سنگ

ترس ترسان سلام کرد و نشست
کرد همت بلند و کرد و بست

گوش می داشت تا چه میگویند
راه رد یا قبول می پویند

یکی از ملک گوهری می سفت
یکی از دین حکایتی می گفت

گفته شد نکتهای گوناگون
موج زد بحر الحدیث شجون

نام محمود غزنوی بردند
کارهای نکوش بشمردند

همه گفتند بس نکو شاهی است
خاصه و عامه را نکو خواهی است

همت او بلند پروازست / با حریفان بشغل پیاده بازست
لیک سودای لعبتان طراز / باز می داردش از آنچ
گر رود از سر این خیال او را / نکند نفس پای مال او را
بلکه از بند نیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد
شه چو بر گوشش آن نصیحت گشت / در دل خویش از آن هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصتی اندک / شه ره فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخرت بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا آن کنیزک
بمحبت وی از تدبیر ملک بازمانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش دیبا
یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عاقبت سیلی
عشق هر دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد

یک شبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بنده‌ام حکم تو همان و همین
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دل ساده / از هواهای نفس آزاده
لیک از بد بآتش جستی / کار زنگان بآن نسا جستی
دلربایی ببرد و آن دل را / بدو صد غمزه برد آن دل را
نقش او یم ز لوح دل بتراش / پاکش از لوح آب و گل بتراش
مهر بشکن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابگه بخون آمیخت
گریه از صاحب دعای قبول / بر وجود اجابت دلیل
بامدادان که پا بتخت نهاد / بازش آن بت بسینه پا ننهاد
عید نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایه بان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون / گستریده بساط سقلاطون

دوست جانان بصد نشاط نشست / شاد و خرم بران لب بساط نشست
انچه اسباب کامرانی بود / وانچه زالات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روزان که وقت خوش شد بود / دل سوی گشت عنان کش بود
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کناره شط / می برید آب را بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پروازی / همچو بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیزک بگذاشت / شناوره بسوی شط برداشت
چون ازان لجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده باز ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / باجابت قرین دعای شبش
تا ز شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاری است / عاشقی ضد مملکت داری است

فتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختنی است و خرمن دین و دنیا سوختنی

ای غضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراشگر چو اره / اره ایست آن بلی ولی دو سره
تا خراشیده خاطر تو بخست / کی بود دل خراشی از تو درست
آتشت گر غضب برافروزی / اول از خان و مان خود سوزی
آنچه زو مردم کسان ره رسد / ز آتشت دود با شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است / که ازان خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بران آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددی است / وین سگی و ددی ز بی خردی است
هر کرا از خرد مدد باشد / کی دران تن دو چهره دد باشد
نیش دندان خوک و پنجه گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست
آدمی زاده چون کسی بگزاست / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است

خشم خوش باشد از برای خدای / نه ز وسواس نفس بدفرمای
چون برای خدا بود خشمت / از دو بینی جدا بود خشمت
آن نه خشم است غیرت دین است / وز در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است / با تش دیو و کاهش خرد است
به که از دیو دل بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی می گذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان هم بر
دید قومی گرفته تیشه بدست / گرد سنگی بزرگ کرده نشست
گفت کین چیست با خرد شنیدن / چیست وین سنگ را برشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ / چیست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد / پشت او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای قوت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم او را

بود شاهی بفضل و دانش و رای / راحت جان شهر و کار افزای
همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین بگزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود / هرچه می کرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه و با بدخواه / از همه پس بدست خاصه ز شاه
خشم کاید درشت کس نا درویش / انجنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام / خشم این تیغ خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد / خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خواهان / بر حکیمی بکارها دانا
گفت با او حکیمی دانش کیش / کای بدانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت / سازد از تاب خویش خشک لبت

با خود اندیشه کن که این عاجز / نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او همیشه دست منست / زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست / بی فراست غلاب کردن چیست
کشتن زندگان بسی سهلست / زنده چون کشته شد چه درمانست
بسپه در شدن بکار که چه / دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که دادهاست خدای / دست از آن چون کشم بسستی رای
شکر از آنکه پادشاه منم / از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را بپادشاهی خویش / دست بر من بکینه خواهی خویش
به که بر حال وی ببخشایم / گردن او ز بند بگشایم
گر بخشم سزاش از تقصیر / چند روزی در آن کنم تاخیر
بو که روشن شود حقیقت کار / دل نیازاردم از آن آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی / پیشتر زانکه با کسی آمیزی
این سبق را بخود مکرر کن / رفتن خود بر آن مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو / تند تر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر خشم خود به بند حکیم

خشم او شد بدل بخوشنودی / کارش آورد رو ببهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش / باز کرده باهل دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار / برگرفت از خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن آن گستاخی از وی

بشنو این قصه را که نوشیروان / روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش
ساقیی برگرفت ساغر زر / برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم بر زد / آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / وز وی امضای آن عزیمت دید
برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر روی روان صبوحی را
زد بر آن بانگ کای تباه سیر / چیست این عذر از گناه بتر

گفت شاها چو آمد اول کار / از من این جرم خالی از هنجار
وان نبود آنچنان که بستیزی / بهمان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بران بیفزودم / تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در خشم برآری تیغ / کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت پیشه / تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دوار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شدم ار با درون آشفته / کردنی کرده گفتنی گفته
گو تمام شد برین دقیقه سخن / بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتش خشم آب / طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بد کارت / عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودائیان تخت جلال / نیست جز تاج جود در اقبال
گرنه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن

برق چه رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق چیست یکدم / پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان / ماند افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابهٔ افلاک
هر چه داری ببخش نام برآر / نیکویی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمردین طارم / نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی نصیبت آن باشد / وانچه نی حظ دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاولهٔ حکیم با زن

زد حکیمی بحکم خود قدم / ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گران گذشت حکیم / خواست از زن حساب سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ / رفت در کار سایلان یک یک
دانگ دیگر بمهمانان رفت / بر رفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش / کردم از بهر روز تیرهٔ خویش

گفت دانا بشرع خود بخطا / آنچه گفتی بمن خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست / روشنی‌بخش روز تیرهٔ تست
وانچه از بهر خود نهادستی / جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار وارثی بر اوج / یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم کردن نوشیروان بران پیرزن ناتوان که بکوزهٔ نادرست دست و روی خود می‌شست

کرد نوشیروان شه عادل / نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه / پیرزالی فقیر و بی‌مایه
قامتی کوژ و کوزهٔ در دست / چون وی از روزگار دیده شکست
نه ورا نایژه نه دسته بجای / نه تهی کایستد بان برپای
خواست تا حیلهٔ برانگیزد / گاه ازانجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیلها که می‌انگیخت / می‌فتاد آب بر زمین میریخت
چشم نوشیروان چو آنرا دید / از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد / خشم خلق و خدای بر ما باد
که به پهلوی ما فقیری را / عمر بگذشته کنده پیری را

نبود کوزهٔ بدست درست / که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش / بهر او فرستد از بر خویش
بازگفتا مباد کو داند / کش چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود یکسر / کرد قیمت چهل آفتابه زر
پیرزن گشت بهره‌مند ازوی / کس نبرده بقصهٔ او پی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشاه آن شه راد / که در جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان درفشان و گوهربار
داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر وی یکی خانه
خانه از زمردین تجملات / چو چمن در بهار سبز بساط
مشعلی در میانش از زر ناب / پر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که نی دست و پا آن بردی / منقلی آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و مه سبک‌پایه
بود آسیب برد دی خورده / سوی آن برد دست افسرده

اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند
او از آن کار خود سر افکنده / نرگس آسا بماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت پادشاه
زدی امروز سوی ما باری / زودتر کام سعی گفت آری
شب ز بس ماستم کشش آمده‌ام / بامدادان بآتش آمده‌ام
تا مگر اخگری ببندو زم / خانه خود بآن برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه باو بخشید
گفت کاینها بخانه خود بر / دامن خویشتن بر آن گستر
تا چو سرمای دی شود کاری / همچو دی ز آتشش نیازاری

قصهٔ حاتم و آن بند از پای اسیر گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا
اوفتادش گذر بقافله / دید اسیری بپای سلسله
پیشش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / روی از یاران رسیده گسست
حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد

ساخت

ساخت زان بند سخت آزادش / اذن رستن بجای خود داشت
قوم حاتم زپی رسیدندش / چون اسیران به بند دیدندش
فدیه او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلی است بر خزینه شاه / تا کند دست شاه از آن کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه اش هوس است / دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی غم و رنج / زانچه باید نیابدش کم گنج
ور نماند از آن معاذ الله / که تواند خزینه داشت نگاه
بخل نخلی است دخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار
گر بخای او بری دندان / هست دندان شکن ز سختی آن
فی المثل گر فشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلی است نوش شاخ همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش
گر بیالاید بشهد انگشت / بس بیارد ز خم زنبار پشت
بخیل ز درد نخل مرو / بعیبه زنی او ذلیل مشو

که بسوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی کند ذلیلی عار
عار اگر می گرفتی از نان کش / که بود فخر و عار از نان خویش
نه بر ابروی آن گروه گره / نه بر از جنگ رویشان چون زه
بدهند و ز شرم داده خویش / از فقیران سر افکنده پیش
نه که هر جا ز خاصه و عامه / از لئیمی کنند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند / گردنت را ز زیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وسلم در حق آن زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول پیره زنی / از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی / ز زن اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه می دارد / همه شب جز نماز نگذارد
لیک از جود دست بسته است / رگ جانش ز بخل پیوسته است
گفت ختم رسل که دارد عیب / کاتشش آلوده بودی از عیب
وز بخیلی نبود دلش بسته / دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخری پیرسیت / هر کجا جود علیه‌ها سترست

قصه پسر یحیی برمک و صفت بخل وی

داشت

داشت یحیی برمکی پسری / بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران / گریه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند / وز پی من ز خیره ننهادند
تا من اکنون به هر درم پستی / دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که مهر بشیم / لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کردی ببد در قولنج / گرچه جانش برآمدی زان رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز وی بفدیه جان / جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده ز پدر / بسته در خدمتش چو مور کمر
شتی از لاغری بمو نزدیک / چون میان همه تنان باریک
بودی از بس گرسنگی خورده / چون خیالی نه زنده نی مرده
جامه در برش ز ابره چاک / در حرمان دیگرش هر جاک
بوالفضولی چو حال او را دید / خبر از خوان خواجه‌اش پرسید
گفت کو را شکسته حوالیست / در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صبوح و گاه آشش / هر یکی همچو دانه خشخاش

گر ز پیر سوزنش خواهش بدی | صحن‌ها کاپه زان تراشیدی
پیش از آتش او شود محروم | گر نهد نیشه در آن خرطوم
نیم شب خوان کشد بخانه و پس | که ز نیشاییست آن زمان چو مگس
بعد از آن سوی جامه اش نگرست | گفت در جامه خاک این همه هست
گرچه بر خوردنی نه افروزد | باری این جا کجا جامه بدوزد
گفت بر سوزنی ندارم دست | که توان خرقه بهم پیوست
خواجه ام را ز مصر تا بغداد | گر بود پر ز سوزن پولاد
بس ز کنعان نباید ایشان اهل | همه هی جبرئیل و میکائیل
خانه کعبه را کنند گرو | چند روز او فتند در تک و دو
تا بیابند جو چون جی در پی | سوزنی عاریت کنند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک | آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
ندهد سوزن آن فرومایه | نکند شادشان از آن دایه
بفشرد از هوس آن سوزن | گر شود پیوده تا که آن سوزن
گیرد دشلا از آن تب لرزه | زاتش جز در خیال صد سوزن

گفتار در بیان آنکه پادشاهان از آن دو کس گزیرند عالمی که کار

دینی وی پسازد و وزیری که کار دنیی وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر | تا زید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد | وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز | که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالم بعلم علم | زده اندر عمل بعلم قدم
دشت گشت از علم و ادب | شجر طیبش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین | فرعها فی السما ز نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم | شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بلغزد شکسته پای | دره دین ز نفس بد خوی
تیره گشته دیت او گیرد | عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون | پا ز میدان دین نهد بیرون
عذر او در خلاب نگذارد | زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم | بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند | جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید | راه حق را برای حق پوید

تا که بهلوی ظلم بروزان / بنشینند تقربشان بزنان
بخوشی آمد زبان کشاده کنند / مدد ضر زده فتاده کنند
دور دارد فعالشان زوبال / پاک پیاز دهامشان چو جلال
شکم حرص و معده آزش / تا ورد از جهان مبادارش
هرچه پیش آیدش چه تار و چه بود / نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد / گردن خود با چه پیا نازد
یکسر ست او و این عوانانش سگ / خون پیک چون غزالش انکر
که که از ترک سر هوا و هوس / پیک ز تغلیب دهر کرده کس
پیک یکس هیچ گاه کس نشود / قلب او غیر پیک یکس نشود

حکایت امیری خوارزمی که ظلم وفسق خود را بشریعت راست کرد

بود میری بخطه خوارزم / همه جا ظلم جو چه بزم چه رزم
در پی کام جاه صبح و شام / بشریعت روی همی دادکام
چارزن داشت لیک چون بنکاح / زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی / بس پس ستر عفاف پنهانی
در فکند هوایش افتادی / چند زن پیش او فرستادی

تا کشیدندش بجای بکون / واوریدندش زپرده برون
بحرمگاه میر بردندی / بحرم داروی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط / گستردیدی بحرمگاه بساط
دختر کی رابپیش خود خواندی / کفر ها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن سخنان / بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده / که نباشد نکاح بر بنده
حیلت این کارهای بد فرجام / حیلهای ائمه ایام
کرد کار ائمه صاحب شرع / که بلعنت ازو مناصبکل
که زنان شهر را زحیله گران / برده آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکرپیشه بود
معروف بود و معروف درنظر او منکری نمود

حاجیا زابو فتوح افتاد / ره بدار الخلافه بغداد
بهر ایشان محتسب والی / گفت تا منزلی کنند خالی
گفت فردا باین قیام کنم / منزلی نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند / وآن سخن را بیاد او دادند

گفت رو کو که محتسب امروز | مجلسی ساخته مهمان افروز
همه اعیان شهر آنجایند | جز به چانه می نپیمایند
رفته هوش و خرد جا داورا | نا ید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر | که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مستست | همچو پیمانه رقعه از دستست
در سیم روز آمد از وی خط | که بعزم گشت نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب تا ب | کشتی پر ز خیکهای شراب
می کنم راست نرخ و پیمانه | می دهم عهد اهل میخانه
که بمی غیر می نیامیزند | از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم | بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما | منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات | قال یا کلب کل آب آت
لعنت حق بر احتسابت باد | بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست | هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
سر کجا باشی آمر و ناهی | نکشد کار جز بگمراهی

شهر بغداد دلکش جاییست | در میانش بود دجله دریایی
زیر خاکش بود بهشت نمای | از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز جوق بی دینان | فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه است همه | رفض و الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله | که چرا از نزول زلزله
مرد کاخ زانیاورده برون | زند کاخ زانیف کند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین | باطن او فروتر از سجین
پاک دینان درو بیاسایند | کفر کیشان درو نیاسایند

در بیان آنکه همچنان که پادشاه را از دانشمند خوب گفتار نیک کردار ناچارست از وزیری مشیر رعایت رعایا و غایت نگاه داشت ایشان ناگزیر

شاه را آنچنان که نیست گزیر | از فقیهی راه شرع مشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست | هر کسی لیک دلپذیرش نیست
بو وزیری کسی بود در خور | کز همه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکو کاری | نیک کردار و راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه | دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم بری | با کبیران زند دم ز بری
همه را خویش خویش پندارد | خویش را سینه ریش بگذارد
باشد از روز اشتقاق وزیر | پسر این اشتقاق پهلو گیر
وزر با ور وزیر بار پشت است | خاطر او زیر بار چون پست است
می کشد بار خلق بر در شاه | می شود شان ز ظلم شاه پناه
می کشد بار شه بضبط امور | تا نیفتد ز خلق بر شه زور
نکند تیره عالم از توره | نفکند تخم سعی در شوره
از کفایت کری به هیچ پسر | بر کفایت گران به بندد در

حکایت آن بد سرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مال دار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد وی را

ابن عباد آن بری ز عناد | یار عباد و کار ساز عباد
نام او زیب نامه کرم است | همچو او کی درین گروه کم است
سوی او ساعی خبیث سرشت | بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون | شد برون زین نشیمن وارون

وارث

وارث مال او نمانده کس | طفلکی خرد سال مانده و بس
بخوشش گر بدست گیری هم | مال او هر چه هست بر باید
شاید او نیز کاتبش لیسید | با برین دو که رشته بلسید
آن کرم زمانه خامه کشید | وین حروفش به پشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای پلید | باد مقرون برحمت جاوید
طفلکش ایمن از حوادث من | باد پرورده نبات چمن
مال او نیز باد روز بروز | در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد | بهر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی بود و کف از درم | ابد الدهر خوار باد و دژم

نصیحتی مبنی از فضیحت و ملامتی مقتضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را | شکر این دانش و درایت را
تو هم آخر چنین آدمی | با ملک در مقام محرمی
گر قلم میزنی بدین سان زن | گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بشکن قلم که از زشتت | باد با او فکنده انگشت
روی نرم و دل درشت که چه | با درشتی زمانه مشت که چه

چند بر مال و جاه لرزیدن — چند ورزر و وبال ورزیدن
قصهٔ ظالمان که بشنیدی — کیف ظلمها که خود دیدی
هیچ ازان اعتبار نگرفتی — ترک این کار و بار نگرفتی
پیش ازان دم که همچو سگ میری — در ره ظلم تیز تک میری
آدمی گرد و از سگی باز آی — با صفات فرشته دمساز آی
ورنه ترسم که عالم گذران — با تو رسم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی — آسمان جلال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی — بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت — وز بد بیداد لی سراپیان داشت
پشت ظلم آوران شکست ازوی — صیت نوشیروان نشست ازوی
روزی اندر خطهٔ شیراز — رقعه برد عای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه — بکف آورده از ظلم تیشه
میزند بیخ بندگان خدای — ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را — یعنی آن بدنهاد بدرگ را

او اگر چه بسی کشیده دم دمنی — که چه کین بود تا این همه با منی
کاندرین قصه چون سخن راندی — آن عوان را بنام من خواندی
شاهش القصه پیش خویش نشاند — رقعه پیش آن پای بروی خواند
گر چه انکار کرد ز اول کار — کرد آخر تا آنچه بود اقرار
شاه حاجی کمان نهاد بدست — ناوک جان ستان کشاد از شست
جوف تیر خشم کرد او را — همچو سگ جان خشم کرد او را
آری آن تیر ازو چو کرد گذر — شد کشاده برو دو چشم دگر
تا بتنها سزای خود بیند — کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست و شست و بیرو کمان — که چنان شه ز جور دور زمان
آفت باد بی نیازی یافت — روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد — فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و مراتب بمنجمان فلک پیمای ستاره شناس

هر چه بینی بزیر چرخ کبود — که گه جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی انجا پست — جنبش آن ز عالم بالاست

نیست روزی بنزد ما وشی ... کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور ... بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش ... چرخ بنما بفکر دوراندیش
زاختلافات گردش افلاک ... مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری ... کان اثرا نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون ... از برای جهانیان بیرون
زید احکام سعد و نحس شناس ... زان بامید خفت و زین بهراس
آن به دولتش نوید آرد ... وین خلل در روا امید آرد
بچنین علم جمله محتاج اند ... خاصه آنان که صاحب تاج اند
هست در رزم و بزم و کشورکار ... اختیارات وقتشان درکار
زان که تا نیستشان خرد مختل ... در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن اند و ایشان دل ... کار بی تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح ... بصلاحست تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه ... بهمه تن فسادی آید راه
ای بسا حکمهای روشن و راست ... همچو الهام و وحی بی کم و کاست
که جهد از زبان اهل نجوم ... صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدای آرد ... صورت بندگی بجای آرد
دل او زین پسند اگر داند ... رخش همت بدان بپراند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک ... آن فلک بحر فضل ور فلک
موصلی نسبتی نشیب بور ... بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان بقصد شیب ... متصل در کمانش سهم الغیب
هر چه از آسمان خبر دادی ... تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه ... در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد ... روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد ... در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت ... کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من ... یا صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه ... رخت بندی ازین نشیمنگاه
دستت از کار و بار بسته شود ... صدفت بر گهر شکسته شود

خواجه این راز زانکه می دانست / چشم بر واصلان زره می داشت
از نشابور هر که را دیدی / خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد / خاطرش را ز تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه / از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد / دل شادش نشانه غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت زارا بهاشان شاد
کرد ادا آن قدر که وامش بود / وام داران ازو شدند خشنود
بوصایا زبان درازی کرد / بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی شست / دین بر راه انتظار نشست
تا بتیغ جماعتی پاک / لوح جانش ز زخرف امکان

گرد جا در حظیره شهدا / روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوط است و معالجه مرض بتدبیر وی مشروط

دل بود استاد کارگذار / تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای / یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید / تا ازو کارها درست آید
تا قلم را نجست دست دبیر / نتراشد بگزلک تدبیر
زود در رم او دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش
ما نه گزلک ز صنعت چالاک / شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل است / کارهای دلت باوست در
حارسی بایدش دقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز
در مزاجت گر اختلال افتد / منحرف گشته زاعتدال افتد

کند از نادری و علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل
لیک حاذق طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل / کرده آن را ز آزمون تکمیل
مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین ز سنگدلی / نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را / مترصد رضای رضوان را
دیدهٔ او در سبب چو اهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که کاشکی
طب اسلامیان را دانایان پارسا بودی نه یهودی و ترسا

شافعی آن امام مطلبی / گفت این نکته با ذکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان / شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار آن تن بود / بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه / آشنا را رهین بیگانه

گرچه بر طب چو علمهای دگر / نتوان یافت در کتب ظفر
آن نه چون دیگران درو کا صنعت / اصل در وی طبیعت است و فطنت
بس دقایق درو که پیش آمد / که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندر و ازلی / که خفیات از آن شوند جلی
آن نه مقدار سعی انسانی است / بلکه فیضی ز فضل یزدانی است

قصه آن طبیب که آفت رسیده رائی و وجود اسباب معالجه معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم / در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود نوبت / نبض جمع مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون خلوت خاص
پی نامحرمان از آنجا پی / نامحرمان در آنجا خطی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شه گرفت دوتاه
تا نهد خوان خوردنی بزمین / ریخت خلطی بپشت او ز مکمن
الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیرسال بماند
کرد چندان که زور در آن شد / پشت او آنچنان که خواست نشد

گفت با آن حکیم شاه کریم / کای شفابخش هر مریض سقیم
هم درین دم گشاد دست علاج / وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون سیماب / بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجزش ز فرقش شد / جامه اش را ز تنش بس بدرید
از زبانش گشاد بند ازار / گرد پیرو نیش از سرین شلوار
غرقه شد ان خجالت اندر خوی / خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست / کرد و ازاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود / پیش او هر که کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن ابو علی سینا آن صاحب جوان
که طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بو علی سینا / آن بکنه اصول طب بینا
زال مویه یکی پسته خصال / شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ میزد که گم بود در ده / هیچ گاوی بسان من فربه
آتش پر گر بزد هر زمین / گرد دش گنج سیم گینه زمن

رو و باشیده و علف مرتج / به کان هر یک پر سپید
صبح تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دمکی / که چو گاوان بنوددش یکی
که نزودی بکار دیا خنجر / بکشیدم که می شوم لاغر
تا بجای رسید کو نه غذا / خورد از دست حکیش دوا
اهل طب راه بجز بسته دند / استعانت ز بو علی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه / مژده گویان که با مداد بگاه
میرسد بهر کشتنت بشتاب / دشنه در دست بهر قصابی
رفت ازین مژده زود گرانبها / گرد اظهار شد و ماه نها
با مداوان که بو علی بر خواب / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو ها و پهلو سرای
بو علی دست و ماش نخست / کار دو برکار در بیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش / دید سنجار پشت و پهلویش
گفت کاین گاو لاغر است هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / تک زمانش گر بینید

تا چو فربه شود برانم تیغ / خورد افسوس پس ز تیغ او دریغ
دست و پایش زنند کشته شود / خورد و پیهاش پیش بنهادند
هرچه دادند همش از غذا او را / همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاو آن از آن شود فربه / شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چون بود نوای مرغ خرد / شعر چون بود مثال ملک ابد
میشود قدر مرغ از او روشن / که بگلشن درست یا گلخن
می سر آید ز گلشن ملکوت / می کشد زان حریم قوت و قوت
پیش تسبیح را رفتح باب فتوح / می دهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا و هوس / می زند دم ز دودناک نفس
پیا معانرا ز دکر لابه و لاغ / محنت خاطر است و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش با هم / این دقیق و لطیف آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک

ره دار از بروت او بالا / پیش ریشش بمان دان کالا
شعر باید چو چشمه سیار زلال / از عقود لآل مالا مال
نشود آب او حجاب گهر / بلکه گرد آب تازه و تر
نه چو آن چشمه گل آلوده / که در و قعر آب ننموده
نتوانی درو گهر جستن / بل گزود باید دست شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک / ره بمعنی ز لفظ او باریک
تا بفکرت درون نرنجانی / نکنی فهم آن بآسانی

اشارت ببعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین بهرها یافتند و نام ایشان بواسطه مدایح آنان بر صفحه روزگار ماند

حبذا شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام
گر نمانده است جسمشان زنده / اسمشان زنده است پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم همسفر می رفت / نه بآیین مختصر می رفت
صله نظمهای همچو درش / بود در بار چارصد شترش

چون شتر زین رباط بیرون راند   بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز   هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام اهل پیمان را   نیک کاران و نیک نامان را
زنده از نظم خویش میدارد   وز بس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک   کم جدا وی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود   گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت   او ز محمود شتران یافت
صله اش بار زر که خشنودی   صله کش سیلهای محمودی
مشک مدحش که آب شور سرشت   کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدره از جای رفت کاخ سرای   ماند جاوید آن کتابه بجای
وآن معزی که خاص سنجر بود   در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار و پر گوهر   گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز   گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند   بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم بمدح سنجر گفت   وین گرانمایه در بوصفش سفت

گر دل ارنج و دست کان باشد   دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان ز زر بگریخت   وان در از رشته بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی   بهر تاج اوران نشد وانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری   مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش   نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و دم زنگرکی   زدن او بسعد بن زنگی
نه ز سعد و سرای و ایوانش   ذکر سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان   که ز دام او فتادگان جهان
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای   کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش   کرده ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز جا پلوسی او   جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال و گروه صاعدیان   نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد   مدح گوی اویس با دلشاد
بر زبان آنچه مانده زیشان هست   چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بس ایوان برکشیده بچرخ   وای بسا قصر سر کشیده بچرخ

که برافراختند تاج وران — یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچگه چو درگذرند — هم آیندگان دران نگرند
یاد پیشینیان کنند از بس — ثناشان برآورند نفس
خشم پوشیده چند بنشینی — خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر — قصریان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده پست آثار — جز کتابه بد ز اشعار
وآن عمارات رانه سر نه بنست — انچه باقیست زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن — نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن زنگها زدوده شود — بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار — که نماید گشادنش دشوار
تا که از شیوه سخن رانی — نهد آن کار رو بآسانی

گشادن عنصری بیک دو بیتی گره را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود فتاده بود و آن دو بیت اینست

گر عیب سر زلف بت از کاستن است — چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است — کآراستن سرو ز پیراستن است

بود ایاز آن بنیکخویی ممتاز — از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید — سرو از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بهروزی — کار او روز دولت افروزی
ابروانش قبله صف کیشان — طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست — صف شیران از و گریخته پست
دهنش همچو عیش عاشق تنگ — دو لبش با شکر ز تنگی یکرنگ
غبغبش بود بازغی بدو نیم — سیبی از میوه زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات — آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم — متواضع ز شاه تا بحشم
همه اسباب جمال با هم داشت — آنچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه — ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش — وز جمال و ادب فریفته اش
یکشبی شه ببزم باده نشست — یافت تأثیر باده بر وی دست
دست عشقش نتافت دامن عقل — شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد — چشم بر طلعت ایاز گشاد

دید زلفی که از بناگوشش | چنبرگون چنبر نهاده بر دوش
بند در بند و حلقه در حلقه | بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تا بزده | حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان به زناری | بندد از دست عشق زناری
رسم دین از میانه برگیرد | شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ای محمود | پایه‌ات باد بر جهان ممدود
پیش از آن کت بکفر افتد کار | تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد | گفت کن لطف بهر ما داد
قطع کن این کمند مشکین را | ورنه بر باد می‌دهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه | تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه هم شبست | زلف یک نیمه زین شب است بکار
سازش از نیم زلف خویش تمام | تا چه ماند از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید | نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد | شاه دست کرم به بذل گشاد
ریخت چندان درر و زر و گوهر | به فرمان شنیدنش بسر

کرد گریش آن شه والا | نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها باخر انجامید | هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی خواب | سر به بالین نهاد مست خراب
خواب شب کرد صبحدم برخاست | با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد | روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست | همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش بر گرفت خروش | که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز | روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش گم کردم | بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست | که بجای نشست و که میخواست
روز بگذشت آن قرار نیافت | هیچکس زو مجال بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند | منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند استمنای | که برو خویش را بشه بنمای
تو که این عقده را گشاد دهی | رنج و اندوه او بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور | گفت هستم ز شغل دوش نفور

چنگ عالم ترانه ده پیاز — که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در — چیست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن ز گستاخی — برد از سروی تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید — جز بپیراستن نیاراید
یک دو بیتی هم اندرین معنی — کرد در نظم با شه اعلی
در حریفان فتاد جوش و خروش — بر گرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد — ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تاج دولت فشاند — عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند — دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بر وی گوهر — ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان — ماند این سفته در گوش جهان
آنچه باقی اگر چه خاک درست — به زفانی اگر چه گنج زرست

مقاوله شاعر مادح با خواجه ممدوح

شاعری را ز خواجه ممدوح — که برو ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد — سر دو را زان نقار کار افتاد

گفت

گفت خواجه که شرم باد ترا — زانکه گویی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاریی از غیب — بارها ریختیم ترا در جیب
گفت شاعر که راست می گویی — زین سخن راه راست می پویی
لیک از آن غافلی که من کردم — که ترا قبله سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال — وز مدیح تو تا جهانش بال
بنشسته درون دروازه — کرده از تو جهان پر آوازه
زانچه دادی بمن خدای گواست — که از آن یکدرم نمانده بجایست
آن رفیق هزار قافله رفت — وین ز راه شکم بمزبله رفت
زان فروزد سخن گهر چراغ — زین بسوزد ز رهگذار دماغ
زان بسر تاج افتخارت ماند — زین بغبغب قلم غبار عارت ماند
هر کی را ز خیره چیست ببین — با دل تنگ و تیره گشت چنین

حکایت منت نهادن سفله بازاری با عارف از لباس ذل طمع عاری

عارفی بود در زمین هری — نام او پیک که مکین هری
همتش دست در خدائی زده — بر همه خلق پشت پای زده

یکی از سفلگان بازاری | نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد | زان ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی | خوان کشیدی سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست | بودی آن پیش چشم او چو بت
روزه بگشا در روزی از خوانش | رنگی آمد از آن به دندانش
آن همه خدمت و ارادت او | گشت مغلوب رسم و عادت او
گویی آن رنگ بود سنگ فسان | کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت | هر یکی را به صد هزار گرفت
که فلان چاشتت چه آوردم | یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان مزعفر برنج کز قند | داشت شیرینیش مکان بنوم
زان حلوای شکر و بادام | لب و دندان از آن شیرین کام
زان ترش آشهای صفرا کش | برده طعمش ز اهل صفرا غش
عارف از گفت و گوی او آشفت | می شنیدم که زیر لب می گفت
که دو سه پیال دیگ خویش | که بمیل دل دو رویه خویش
داده بود از هوای گوناگون | کرد در یک تغاره جمع اکنون

همه را ریخت به خجلت من | بر سر و روی و ریش و سبلت من
این چه آلودگیست کامد پیش | زین سخیفان نفس ساده خویش
بهر آن بها روی زمین | نتوان یافتن خلاصی ازین
هیچ کس آشنای سفله مباد | منت آش و نان او کم باد
خون دل به ز دیده پالودن | که زبان لوده آش لب آلودن

خاتمه کتاب

جامی از شعر و شاعری بازآی | با خموشی ز شعر دم مسرای
شعر و شعر خیال بافتنی است | بهر آن شعر موشکافتنی است
بعبث شغل موشکافی چند | شعر گویی و شعربافی چند
گرچه استاد کارگر همه سال | شعربافی کند بدین منوال
نکند با تو پیش ازین ایام | کت بیافندگی برآرد نام
نیست از نام و ننگ رنگ ترا | گر ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخن است | رای دانا ورای این سخن است
کار فرخنده گشته از هنگ | کارگر را درو چه تهمت ننگ
پست همت چو نیست کار چو تو | کام کس قدر همت او پست

همت مرد چون بلند بود　　در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی　　خبر نساج را ز نساجی
کار کاید ز کارخانه خیر　　در دو عالم بود نشانه خیر
نکته کز طبع خرده دان آید　　بهر شاهان چه خرده دان شاید
مدح دونان نغز گفتاری　　خرده دانرا بود گرفتاری
شیوه ما دهی چو گیری پیش　　مدح شاهان سرفراز اندیش
خاصه شاهی که از پی افزون　　مدت قطع آن سنین و شهور
مخلصی را به یکتای خمول　　بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم　　خوانده از نامه ثنا مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور　　دیده در نامه دعا مسطور
بکری مند تحفه یاد کند　　بگرامی هدیه شاد کند
حیث آن تحفه بدره زر ناب　　وان هدیه عطیه نایاب
بدره بی شمار بدر درو　　اختران بلند قدر درو
بدر و تدویر آفتاب درخش　　لونشان طبع را مسرت بخش
عدد اخترانش بی شک لم　　از اصول عدد دوازدهم

بر نصاب کواکب مرصود　　گر شود چهره زری معدود
لعبتان همه جمله زرد لباس　　بدو روی بشهر روی شناس
روی سیمابند اگر به سنگ سیاه　　زان شود تابناک سنگ چو ماه
رسته هر یک ز داغ آتش دود　　آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه رسید　　بفقیران نکو خواه رسید
کف جودش مضاعف ساخت　　بجز اشعر بسیار زان کف ساخت
شاهدی کان پیاپی الزمت است　　که ز بخشش رسیده این نعمت است
پایه دارد آنچنان عالی　　که جلال آیدش تحف خالی
پای همت کشید از اجلال　　کافسری باید گران مثقال
زان زری کامد از خزینه شاه　　با خردمند قاصدی همراه
ما کنیم زان بنزوی امید　　افسر سرفرازی جاوید
گرچه آنجا که هست پایه فقر　　که مبادا زوال سایه فقر
همه ملک جهان حقیر بود　　زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از آنجا که تحفه شاهی است　　یادگر دکمین هوا خواهی است
برق نور است زآسمان بلند　　بر زمین فرود قدر ترشند

قدر از اقتباس نتوان کرد | جز ز فکرش اقتباس نتوان کرد
یاد دامان ز قیل و قال خموش | می‌کنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود | بلکه اهل خرد بیان کرد
گوش پر از سماع آن معقول | گوش پس بر سماع آن مجهول
تا بود در زمانه گفت و شنفت | تا بود قول آشکار و نهفت
گوش دهر از دعاش پر باد | وز دعا نزد آن تعالی باد
هر دعا را تقاضای او مضمون | بسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول و مستجاب شده | همه مقصود و فتح یابنده

بر همین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد و العلی و الجود

تم الکتابة بعون الله و حسن توفیقه علی ید العبد الضعیف المذنب
محمد بن احمد الحسینی الابیوردی فی یوم الاثنین من شهر شوال
سنه تسع مایه اللهم اغفر له و لوالدیه
و لمن استغفر له و لجمیع المؤمنین
بحرمة محمد حبیبک و افضل النبیین
تمت